

بهداری رزمی

نشریه فرهنگی - تربیتی
بهداری رزمی
دفاع مقدس و مقاومت

شماره پیاپی یازدهم
سال ششم شماره دوم
زمستان ۱۴۰۲
شاپا: ۲۷۸۲-۳۷۲۰



کلام نور؛ جهاد انسانی / حکمت متعالی؛ نقش آفرینی جهادگران سازندگی در دفاع مقدس
سیر تکاملی بهداری رزمی در دفاع مقدس: بهداری در عملیات رمضان
امداد رسانی تا پای جان: از حملات عراق به نیروهای بهداری
گروهان احیا: در برنامه‌ی شب خاطره چه گذشت؟

فصل های

بهداشت و پیشگیری
از بیماری ها

پشتیبانی دارویی و
تجهیزات پزشکی

انتقال خون و
فراورده های خونی

ادبیات مقاومت در
نظام سلامت

بهداشت رزمی

نشریه فرهنگی - ترویجی
بهداشت رزمی
دفاع مقدس و مقاومت

شماره پیاپی یازدهم
سال ششم شماره ۲
زمستان ۱۴۰۲
شاپا: ۳۷۸۳-۳۷۲۰



فهرست

کلام نور: از بیانات امام خمینی (ع)؛ در باب جهاد انسانی/ ۲
حکمت متعالی: از بیانات مقام معظم رهبری؛ در باب نقش آفرینی
جهادگران سازندگی در دفاع مقدس/ ۴
معرفی و زندگی نامه شهید مدافع سلامت: شهید دکتر حمید
عقیلی؛ جانباز دفاع مقدس و شهید سلامت به روایت دیگران/ ۸
در دل جنگل امقر: درباره ی بیمارستان صحرایی امقر (لشکر
قدس)/ ۱۶

سیر تکاملی بهداری رزمی در دفاع مقدس: بهداری در عملیات
رمضان (بخش سوم)/ ۲۴

امدادسانی تا پای جان: روایت امیر سرتیپ غلامحسین دربندی؛ از
حملات عراق به نیروهای بهداری/ ۳۲

چند روایت معتبر از استقبال: خاطرات دکتر سید حسین فتاحی
معصوم، استاد دانشگاه علوم پزشکی مشهد؛ از ورود امام خمینی به
ایران در سال ۵۷ و روزهای پیش از آن/ ۳۶

گروهان احیا: در برنامه ی شب خاطره چه گذشت؟ عصر آن روز
چهارم؛ دکتر حمید صالحی از امدادسانی به مصدومان شیمیایی
سردشت/ ۴۴

نگاره ای از هنر متعهد: مثل پروانه ای در مشت؛ زندگی شهید پروانه
شماعی زاده، پزشک یار/ ۵۲

نگاره ای از هنر متعهد: نمونه ی پاکبختگی؛ یادی از شهید داوود
اصغری، پزشک نمونه ی کشور و جانباز جنگ تحمیلی/ ۵۴

نگاره ای از هنر متعهد: از شهدای در مانگاه سرپل زهاب؛ شهید علی
اکبر نجمی، کمک بهیار مرکز پزشکی، آموزشی و درمانی بوعلی/ ۵۶
سپید جامگان آسمانی: فرماندهان شهید بهداری رزمی - گزیده ای
از زندگی و مجاهدت شهید فرهاد آسمانی/ ۵۸

زندگی در جنگ و یا جنگ برای زندگی: زندگی و خاطرات دکتر
سیاوش صحت، استاد جراحی و پیشکسوت بهداری رزمی از دوران
جنگ تحمیلی/ ۶۴

**معرفی آثار علمی فرهنگی بهداری رزمی دفاع مقدس و
مقاومت:** مقدمه کتاب آب در سلامت؛ کالبدشکافی حیات، یک
توصیه برای سلامتی؛ دکتر جلیل عرب خردمند،/ ۷۵

مشخصات نشریه

نشریه فرهنگی-ترویجی

بهداری رزمی دفاع مقدس

Cultural Journal of Combat Medicine of
the Islamic Republic of Iran (ICJCM)

حیطه فعالیت: فرهنگی (پزشکی دفاع مقدس)

دوره انتشار: دو فصل نامه

زبان: فارسی

شروع انتشار: تابستان ۱۳۹۷

صاحب امتیاز:

مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت

و دانشگاه علوم پزشکی بقیه الله (ع)

مدیر مؤسسه:

سردار سرتیپ پاسدار نصرالله فتحیان

رئیس هیئت تحریریه:

دکتر سید مسعود خاتمی

سردبیر:

دکتر محمد علی محقق

مدیر اجرایی:

دکتر رکن الدین سلطانی نژاد

هیئت تحریریه:

ابوالحسن احمدیانی، نوکل احدی، مهدی اخوان مهدوی،

سعید بینات، صادق رجائی، سید رحیم صفوی،

علی صدری، علی صداقت، جلیل عرب خردمند،

علی غفوری، مصطفی مداح، علیرضا مرنندی،

ابراهیم متولیان، علی مهرابی توانا، علی اصغر ملا،

احمد علی نوربالا، پرویز وزیریان، امیر نظامی اصل سروری

طراح و صفحه آرا:

واحد طراحی مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت

ویراستار فارسی: زهره اصفهانی

لیتوگرافی و چاپ: شرکت پیام آوران نشر روز

محل انتشار: تهران

تلفن: ۰۲۱-۸۸۶۰۶۱۵۲ و ۰۲۱-۸۸۶۰۶۷۲۸

نشانی: تهران، میدان ونک، خیابان ملاصدرا، خیابان شیخ

بهائی جنوبی، نبش کوچه شهید نصرتی، جنب ورودی

مسجد جامع بقیه الله الاعظم (ع)

واحد دوم شمالی،

مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت

کدپستی: ۱۴۳۵۹۱۶۹۶۱

رایانامه: icjcmbehrazm@gmail.com

سایت اختصاصی: www.behdarirazmi.ir

باهمراهی:

وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی - فرهنگستان علوم

پزشکی ایران - معاونت امداد، بهداشت، درمان و آموزش

پزشکی و دانشگاه علوم پزشکی ارتش جمهوری اسلامی

ایران - معاونت سلامت، آموزش پزشکی و دفاع زیستی و

دانشگاه علوم پزشکی بقیه الله (ع)

سپاه پاسداران انقلاب

اسلامی - معاونت امداد، بهداشت و درمان فرماندهی

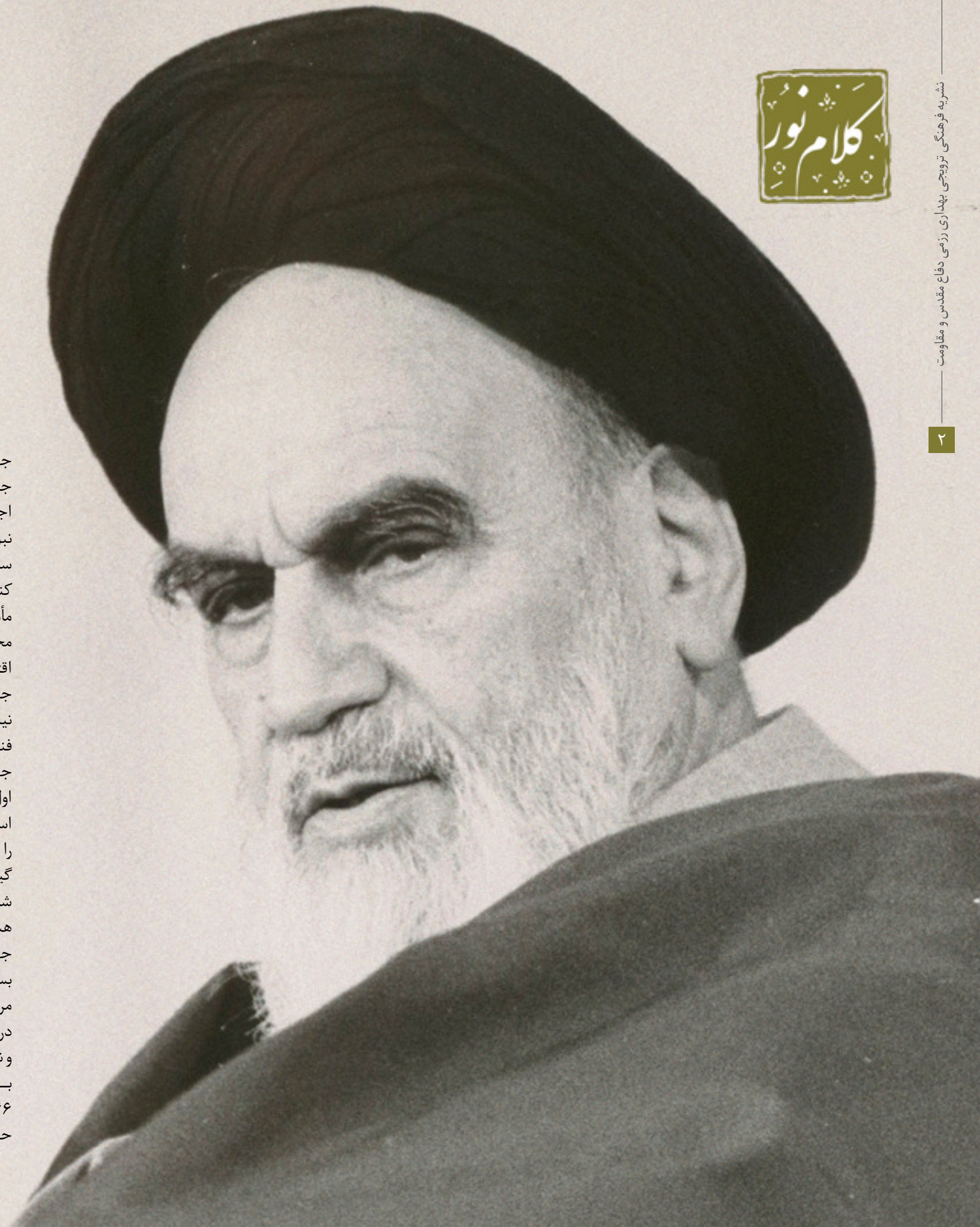
انتظامی جمهوری اسلامی ایران - سازمان بسیج

جامعه پزشکی - جمعیت هلال احمر ایران



جهاد انسانی

در کلام بنیان‌گذار انقلاب
و حامی خدمتگزاران انقلاب؛ خمینی کبیر^(ره)



جهاد سازندگی به عنوان یک نهاد انقلابی از زمان تأسیس، جوانان انقلابی بسیاری را جذب خودش کرد. جهاد در اجرای مأموریت‌هایش درگیر پیچیدگی‌های نظام بروکراتیک نبود و همدوش تغییرات و بروز نیازهای جدید، می‌توانست با سرعت با امکانات موجود، مأموریت‌های کاری جدید تعریف کند و به انجام برساند.

مأموریت اولیه و اصلی جهاد سازندگی، رسیدگی به روستاها، محرومیت‌زدایی از مناطق محروم و تمرکز بر توسعه‌ی اقتصادی روستاها بود. علاوه بر این در طول هشت سال جنگ تحمیلی، جهاد سازندگی نقش پررنگی را با توجه به نیازهای جبهه‌ها بر عهده داشت؛ از جمله تدارکات و امور فنی و مهندسی.

جهاد سازندگی تنها یک روز پس از آغاز جنگ تحمیلی، در اول مهر ۱۳۵۹، ستاد جنگ جهاد را تشکیل داد و همه‌ی استان‌های کشور را بسیج کرد تا ستادهای پشتیبانی خود را در مناطق عملیاتی تشکیل بدهند. مثلاً جهادهای استان گیلان و قزوین در گیلانغرب و جهاد تهران در آبادان مستقر شدند. مردم با اعتمادی که به جهاد سازندگی داشتند، طی هشت سال جنگ تحمیلی، کمک‌های بی‌شماری را از طریق جهاد به جبهه‌ها ارسال کردند. کمک‌های مردمی به جبهه بسیار متنوع و گسترده بود. فقط یک مورد در سال ۱۳۶۳، مردم هفتاد کیلو طلا به جبهه اهدا کردند.

در طول جنگ، پشتیبانی و امور مهندسی جبهه و بازسازی و نوسازی مناطق جنگ‌زده هم جزو وظایف جهاد سازندگی بود. احداث ۷۴۲۰۵ کیلومتر خاکریز، ۲۹۴۴۷ سنگر، ۱۱۸۴۶ کیلومتر راه، ۴۸۰۷ پل، ۳۵ اسکله، ۳۰ سد و ۲۱۶ کیلومتر کانال مشتی نمونه‌ی خروار، عملکرد

واحد‌های مهندسی جهاد سازندگی را طی سالیان جنگ نشان می‌دهد. این نهاد با طراحی و ساخت طولانی‌ترین پل شناور جهان بین جزایر مجنون و ساحل مور، به اسم پل خیبر، که ۱۴ کیلومتر طول داشت، رکورد چشمگیری به جا گذاشت. ساخت پل بعثت روی دهانه‌ی اروند به طول ۹۰۰ و عرض ۱۲ متر یکی دیگر از کارهای برجسته جهاد سازندگی در جنگ به شمار می‌آید.

امام خمینی (ره) در پیام‌های متعدد، نقش جهاد سازندگی در جنگ تحمیلی را می‌ستود، از جمله یک بار که در پیامی در اهمیت نقش جهاد سازندگی در جنگ فرمود: اگر جهاد نبود، پیروزی با این سرعت به دست نمی‌آمد (صحیفه‌ی نور، ۳۳۸/۱۶). همچنین در جمع مسئولان برگزاری سمینار جهاد سازندگی در سال ۱۳۶۷، بعد از قدردانی از آنها، جهادگران را سنگرسازان بی‌سنگر خواند و تلاش‌های آنها را فراتر از قالب الفاظ وصف کرد و عشق جهادگران را در خدمت به مردم و شجاعتشان را در مبارزه با دشمنان تحسین کرد و گفت: «وسعت دامنه‌ی گذشت و ایثار مردان و زنان جهادی این مرز و بوم را فرا گرفته است.» (صحیفه‌ی نور، ۲۰۴/۲۱). امام را حل از جهادگران می‌خواست که جهاد سازندگی را با جهاد نفس توأم کنند و خدمتشان به بندگان خدا و محرومان، خالص و برای خدا باشد. امام (ره) جهادگران را به تلاش بیشتر برای رهایی از وابستگی تشویق می‌کرد و وابستگی کشور در تأمین ارزاق عمومی به آمریکا را مایه‌ی ننگ و مسبب وابستگی سیاسی و وابستگی‌های دیگر می‌دانست. عمل به سفارش هوشمندانه‌ی امام (ره) به خودکفایی، در وضعیت فعلی مصداق تام و تمام عمل به جهاد اکبر برای جهادگران امروز و آینده است.



جهاد سازندگی

در بیانات مقام معظم رهبری

نقش آفرینی جهادگران سازندگی در دفاع مقدس

جهاد سازندگی با نقش آفرینی و تفکر جهادی خود با اعزام بیش از ۵۴۰ هزار نیرو، تقدیم هزاران شهید و جانباز و صدها آزاده، در هشت سال جنگ تحمیلی، از صحنه گردانان اصلی دفاع مقدس بشمار می‌رود.

اشاره ای به خدمات سرنوشت ساز جهاد سازندگی در دفاع مقدس
نقش محوری جهاد در دفاع مقدس از عملیات طریق القدس به بعد قابل مطالعه است :

- احداث جاده ۱۴ کیلومتری در رمل‌ها برای یگان‌های سپاه و ارتش و فراهم ساختن امکان دور زدن ارتش عراق و وارد آوردن شکست سنگین به ارتش این کشور، اولین دستاورد بزرگ جهاد در این جنگ بود.
- در عملیات فتح المبین، جهاد سازندگی فعال‌تر وارد عرصه شد و در محورهای عین‌خوش و رقابیه خوش درخشید. جهادگران در سخت‌ترین شرایط زیر آتش سنگین و نزدیک توپخانه ارتش عراق با احداث خاکریز، امکان حضور لشکر ۱۴ امام حسین (ع) را در منطقه عین‌خوش فراهم ساختند و مانع از عقب‌نشینی رزمندگان و از دست رفتن مواضع

جوانان مؤمن، ارزشمند، فعال و متعهدی که نعمت و توان خدمت‌گذاری را از خداوند هدیه گرفته‌اند، باید روحیه‌ی پرشور و جهت‌گیری صحیح خود را قدر بدانند و مسئولان و مدیران کشور نیز این گنجینه‌ی لایزال و این حرکت عظیم را قدرشناسی کنند

تصرف‌شده گشتند.

- در عملیات‌های بیت‌المقدس، رمضان، مسلم بن عقیل، محرم، والفجر مقدماتی، والفجر ۱، خیبر، بدر، قادر، والفجر ۸، کربلای ۴ و ۵ و در عملیات مختلف سال ۱۳۶۶ در شمال غرب و نیز در ده عملیات محدود، مجموعه جهاد سازندگی، نقش بسیار مهمی ایفا کرد.
- جهادگران در عملیات خیبر به کمک سپاه پاسداران دست به ابتکار تازه‌ای زدند و با ساخت پل خیبر به طول ۱۴ کیلومتر، طولانی‌ترین پل شناور که تا آن زمان سابقه نداشت، شط‌علی را به جزیره شمالی مجنون وصل کردند و امکان پشتیبانی رزمندگان را در خطوط شرق دجله و جزیره جنوبی میسر ساختند.
- جهادگران در عملیات والفجر ۸ نیز با احداث خاکریز در محورهای مختلف صحنه درگیری، به‌خصوص روی جاده استراتژیک فاو-بصره و در اتصال خط دفاعی کارخانه نمک به جاده البحرار، رودخانه اروند و نیز امکان حفظ فاو، کمک شایان توجهی به سپاه کرده

و در ۷۵

روز جنگ که بخش زیادی از آن جنگ مهندسی بود، نقش ارزنده‌ای ایفا کردند.

- کار خارق‌العاده دیگر جهاد سازندگی که با کمک سایر رزمندگان سپاه و ارتش سایر وزارتخانه‌های دولت انجام شد، احداث پل بعثت روی رودخانه اروند بود که تا قرن‌ها به‌عنوان عملکرد ارزنده این نهاد سرافراز انقلاب ماندگار خواهد ماند.

ساخت سنگرهای فردی و اجتماعی، احداث جاده‌های ارتباطی، ساخت پد هلیکوپتر و پدهای استقرار توپ و تانک، احداث زیرساخت سایت هاگ، ساخت سنگرهای فرماندهی، احداث سنگرهای اجتماعی، ساخت سدها، اورژانس‌ها، بیمارستان‌های صحرایی، اسکله‌ها، حفر کانال و مهم‌تر از همه احداث خاکریز که جان‌پناه رزمندگان بود، از جمله فعالیت‌های جهاد سازندگی در دوران دفاع مقدس است. در احداث خاکریز، رانندگان بلدوزر، لودر و ... جلوتر از همه و مقابل تیر مستقیم و آتش سنگین دشمن، با ساخت دیوار دفاعی به ارتفاع ۳ متر، امنیت روانی و جانی رزمندگان را برقرار می‌کردند و در این راه ده‌ها نفر از آنان شهید می‌شدند تا امکان استقرار رزمندگان در خط میسر شود.

مقام معظم رهبری در دیدار جمعی از جهادگران

خدمت‌رسانی مادی و معنوی به میلیون‌ها نفر در سراسر کشور، از برکات بسیج سازندگی است و حضور الگوساز جوانان مؤمن و متشجع در مناطق روستایی و محروم، مظهر مجسم آیه‌ی قرآن و دعوت عملی مردم به اسلام و انقلاب است

جهاد سازندگی در ۱۵ مهر ۱۳۷۷ فرموده اند: «یکی از افتخارات نظام مقدس اسلامی این بوده‌است که در همه زمینه‌هایی که به خیر و صلاح ملت و کشور مربوط می‌شود، طرح‌های نو و سازنده و ابتکاری داشته‌است. مظهر این قدرت تصمیم‌گیری هم امام بزرگوار (رضوان الله تعالی علیه) بود که با یک دید الهی و تدبیری خردمندانه آن خطوط اصلی را که برای اداره کشور در زیر سایه اسلام و کشاندن مسیر عمومی این ملت به سمت صلاح، لازم بود، در همان اوایل انقلاب تمهید کرد و

مقدمت آن را فراهم نمود. یکی از این تدبیرهای برجسته و ماندگار، همین «جهاد سازندگی» است.... هنوز جنگ تحمیلی شروع نشده بود که جهاد سازندگی شهید داد. این خیلی مهم است. جهاد سازندگی در میدان سازندگی شهید داد... بعد هم جنگ تحمیلی شروع شد و باز جهاد سازندگی در خطوط مقدم بود. این لقب پرافتخار «سنگرساز بی‌سنگر»، نشان دهنده خیلی از معانی است. در طول دوران جنگ، در خطوط مقدم، در پشت جبهه‌ها و در اواسط جبهه‌ها، همه جا حضور جهاد سازندگی مشخص بود. سنگر را شما ساختید. جاده مواصلاتی نیروها و انبارهای مهمات را شما ساختید. تعمیرات را شما انجام دادید. کارهای بزرگ و ابتکاری را که به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که کسانی بتوانند انجام دهند، شما پیشرو و مبتکر بودید.».

پایان بخش این کلام نورانی نیز فرآزی از بیانات معظم له در همان دیدار است: «.... رسالت جهاد سازندگی، همچنان باقی است. نباید تصوّر کرد که جهاد سازندگی، رسالت انقلابی خود و آن مسئولیتی را که در میان بسیاری از ارگان‌های دیگر به او تشخص می‌داد، از دست داده‌است؛ به‌هیچ‌وجه این‌گونه نیست....»





زندگی از اعماق روح

شهید دکتر حمید عقلی
جانباز دفاع مقدس و شهید سلامت به روایت دیگران
خانواده، دوستان، هم‌زمان و همکاران

■ روایت اول

بزرگی در سر داشت. شور نوجوانی و ارادت به امام (ره) باعث شد خیلی زود در مسیر انقلاب گام بردارد. شده بود مربی تربیت آموزش نظامی و اسلحه‌شناسی. در مزدآوند، آموزش نظامی می‌داد و در کردستان، هم‌رکاب شهید کاوه با ضدانقلاب می‌جنگید. حمید از پایه‌گذاران معاونت تبلیغات سپاه در خراسان بود.

روزهای بازی دل

چند سالی بر همین منوال و در صف اول حفظ انقلاب گذشت تا اینکه هوای عاشقی، هوای حمید را هم پر کرد. آن ایام فائزه سال آخر دبیرستان بود و نمی‌دانست قرار است شریک مهر حمید شود. آن ایام حاج آقا تقوی، فرماندار مشهد و هم‌رزم حمید بود. حمید هم به‌غایت پسر سربه‌راهی بود. حیف بود که همین‌طور مجرد بماند و حیف بود همسرش از خانواده‌ای اصیل نباشد. حاج آقا زمزمه‌های ازدواج را در گوش حمید شروع کرد و حمید آن قدر نجابت داشت که خودش لب به سخن باز نکند. فقط می‌گفت:

داغ پدر هنوز تازه است؛ مثل تاج‌های گلی که توی حیاط خانه به ردیف چیده شده است، مثل بغض مادر که بارها بدون بهانه می‌شکند و چادر به صورت می‌کشد تا صورت خیسش را نبینیم... اما تکان شانه‌هایش رنج نبودن پدر را در قامت خسته‌اش آشکار می‌کند. اشک، حکایت خاموش این روزهای خانواده‌ی دکتر عقلی است. درست مثل روزی که نفس بابا یاری نکرد و او را با آمبولانس به بیمارستان بردند. چه باران غریبانه‌ای می‌بارید آن روز. انگار آسمان هم هوایی شده بود و انگار پدر می‌دانست این رفتن، بدون بازگشت است، وقتی که در چارچوب در ایستاد و از مادر حلالیت گرفت: «بیخش من را. این رفتن بدون برگشتن است. می‌دانم که دیگر بر نمی‌گردم. بابت رنج همه این سال‌ها، کمبودها و هر چه به دیده دیدید و به دل ریختید، حلالم کنید.»

انقلاب که پیروز شد، نوجوان شانزده‌ساله شهیدی، آرزوهای



«حاجی! من که کسی رو نمی‌شناسم. شما معرفی کنید...» و این شد که کارگردانی این امر خیر به حاج آقا تقوی سپرده شد. آن روزها فائزه به جز راه خانه و دبیرستان آزمون، راه دیگری را نمی‌شناخت.

یک روز خانم نوردلان، دبیر پرورشی فائزه، او را خواست و گفت: «فائزه جان! شماره تماس منزلتان را بده، می‌خواهم ببایم و ببینمت.» و فائزه هم هیچ شک و شبهه‌ای به دل راه نداد: «با خانم نوردلان خیلی صمیمی بودیم و در انجمن اسلامی هم با ایشان همراهی می‌کردم.» آن روز فائزه و خواهرش، منزل یکی از اقوام بودند که مادر تماس گرفت و گفت که میهمان دارند.... خواستگاری انجام شد، اما فائزه هنوز خودش را در قامت ازدواج نمی‌دید و با همان نجابت دخترانه به پدر فهماند که آمادگی ازدواج ندارد، اما پدر که جوهر وجودی حمید را در همین معاشرت‌های چندین و چندباره خوب شناخته بود، یک روز عزیزدانه‌اش را کنار کشید و گفت: «دخترم! هر جور که تو بخواهی، من راضی‌ام، اما حیف می‌دانم دست رد به سینه این جوان بزنی. فکر و اندیشه‌ی او خیلی جلوتر و فراتر از امروز است و برنامه‌های زیادی برای آینده دارد. نیت دکتر شدن دارد و من مطمئنم که صادقانه حرف می‌زند.»

حرف‌های فائزه و حمید یکی دو جلسه ادامه پیدا کرد. حمید کارهای سابق را ادامه می‌داد و کلاس کنکور هم می‌رفت و بالاخره بعد از آمدورفت‌های بسیار، فائزه قبول کرد و به پدر گفت: «پدر! ایده و عقیده حمید آقا با من یکی است. من موافق این ازدواج هستم.» گذر سال و ماه تقویم، سال ۶۴ را نشان می‌داد که حمید و فائزه سر سفره عقد نشستند. میهمانی همدل شدن آن‌ها خیلی ساده و صمیمی بود. دوران عقدشان یک سال طول کشید. حمید همان روزها تأکید می‌کرد که با همان حقوق اندک، زندگی را بگذرانند و دست نیاز مقابل هیچ‌کس دراز نکنند؛ حقوقی که کمی بیشتر از سه هزار تومان بود.

بخت بلند

بخت بلند، همدلی همسر و اراده‌ی تحسین‌برانگیز حمید، شده بود مثلث موفقیتش. رتبه‌ی کنکور حمید دورقمی شده بود و او در رشته‌ی پزشکی قبول شد و هم‌زمان بورسیه‌ی سپاه هم شد. حالا هوای عشق بعدی، حال‌وهوای حمید را دگرگون کرده بود: «یک روز آمد و با حجب و حیای خاصی از من اجازه گرفت که راهی جبهه بشود. ما هنوز در دوران عقد بودیم. من هم موافقت کردم و حمید رفت. ۴۵ روز جبهه بود و ۲۰ روز به مرخصی می‌آمد. روزهایی هم که مشهود بود، کلاس‌های آموزشی برگزار می‌کرد، به خانواده‌ی شهدا سر



وام اشکال دارد؛ دهنده و گیرنده‌اش دچار مشکل است. ترجیح می‌دهم از نظام بانکی وام بگیرم، و الا می‌توانستم تا به امروز حداقل دو، سه خانه داشته باشم

می‌زد و از من هم غافل نبود. تمام دوران یک‌ساله‌ی عقد ما همین‌طور گذشت و من هم از بودن حمید و داشتنش بسیار خوشحال بودم.»

با وجود رضایت فائزه، پدر حمید دل‌نگران فرزندش بود؛ اینکه برود و دیگر برنگردد. هر بار قصه‌ی دوباره رفتنش این‌گونه بود که پدر تا دم در می‌رفت برای منصرف کردن حمید، و حمید با چند جمله صحبت، پدر را قانع می‌کرد که باید برود. بازنده‌ی همه این گفتگوهای دونفره در لحظه‌ی رفتن، پدر بود.

روی دیوار قاب عکس پدر همسر فائزه خانم، با نگاهی گره می‌خورد، آه بلندی می‌کشید و ادامه می‌دهد: «با آقای علیرضا کریم‌زاده هم‌رزم بود. دوستی حمید آقا با ایشان از پشت نیمکت‌های مدرسه شروع شده بود. ضلع سوم این دوستی هم آقا مجتبی صادقی بود. آن‌ها حتی با همدیگر کلاس کنکور هم می‌رفتند. در مراسم تشییع حمید آقا، آقا مجتبی خیلی بی‌قراری می‌کرد.»

پرواز رفیق قدیمی

حمید دومین نفری بود که از این جمع دوستانه جدا می‌شد. سال‌ها قبل و در عملیات رمضان، علیرضا اجازه‌ی پرواز گرفته بود: «یادم می‌آید قرار بود احسان تا یک ماه دیگر به دنیا بیاید. یک شب خواب عجیبی دیدم؛ در خواب دیدم آقای کریم‌زاده در یک اتاق شیشه‌ای نشسته است.» و فردا که او خواب را برای حمید تعریف کرد، تعبیر حمید این‌گونه بود: «علیرضا شهید می‌شود.» و این خواب خیلی زود تعبیر شد و علیرضا شهید شد؛ «توی جبهه به آقای کریم‌زاده، احسان می‌گفتند و این شد که همسر من به یاد هم‌رزمش، نام پسرمان را احسان گذاشت.»

روزهای دفاع ادامه داشت و حالا بی‌قراری‌های فائزه برای حمید بیشتر شده بود. گاهی اشک‌های زمان وداع، حال حمید را زیرو رو می‌کرد، اما هر طور بود، با مهربانی همسرش را راضی می‌کرد تا به رفتنش رضایت بدهد و او تا آخرین روزهای دفاع در جبهه بود. بعد از پایان دوران دفاع مقدس، او یادگارهای زیادی با خود به مشهد آورده بود؛ جانبازی در تعدادی از عملیات‌ها و کلی ترکش ریز و درشت.

او که در دوران جبهه، درس و دفاع را با هم پیش برده بود، حالا به آخرین سال‌های درس و دانشگاه رسیده بود.

دلگرمی حمید برای نگهداری از فرزندان، به صبوری و مادری فائزه بود. فائزه هرازگاه نامه‌های حمید را برای تجدید همه عهدهای گذشته، می‌خواند و دوباره با عهد گذشته عهد می‌بندد.

در طول گفت‌وگو، بارها چشمان فائزه خانم به اشک می‌نشیند. عادت خوبی که حمید داشت، این بود که گاهی برای همسرش نامه می‌نوشت. او بخش‌هایی از یکی از آخرین نامه‌های همسرش را برایمان می‌خواند؛ بخش‌هایی که در آن فرزندانش را به نماز اول وقت، کسب روزی حلال و احترام به مادر سفارش کرده است.

او می‌گوید: «هر جا که می‌رفتیم، چه مسافرت چه میهمانی، تمام برنامه‌ها را با وقت نماز تنظیم می‌کرد، به گونه‌ای که با اختلاف ثانیه‌ها، باید برای نماز توقف می‌کردیم یا به نزدیکی مسجد می‌رسیدیم و نماز را اول وقت می‌خواندیم. روز تشییع پیکرش هم دقایقی قبل از اینکه پیکر همسر من را بیاورند، وقت نماز شد و همه حاضران به نماز جماعت ایستادند.»

فقط قانون

بیمارستان امام حسین (ع)، درمانگاه ولی عصر، بهداری و بعضی درمانگاه‌های حاشیه‌ی شهر، مکان‌هایی بود که دکتر عقیلی برای خدمت به مردم انتخاب کرده بود. او برای دایر کردن مطب شخصی هم اقدام کرده بود، اما هدفش صرفاً کسب درآمد بیشتر نبود. احسان می‌گوید: «بابا زمانی در دهه‌ی ۷۰ در بولوار دکتر حسابی مطب دایر کرد که شاید در کل قاسم‌آباد به عدد انگشتان دست هم مطب وجود نداشت. هر روز با اتوبوس از خیابان خواجه ربیع که محل زندگی ما بود، به قاسم‌آباد می‌رفت و برمی‌گشت.» آن‌هایی که دکتر را می‌شناسند، روایت می‌کنند که او در کار طبابتش هم آدم عجیبی بود.

فائزه خانم هم با افتخار از این اخلاق پسندیده‌ی همسرش یاد می‌کند: «فقط با دفترچه‌ی خود بیمار برایش دارو می‌نوشت و از پذیرش دفترچه‌ی دیگران خودداری می‌کرد. هیچ وقت از همسایگان پول ویزیت نمی‌گرفت، اما داخل دفترچه‌ی ناشناس هم برای آن‌ها دارو نمی‌نوشت. اگر دانش‌آموز یا کارمندی از فامیل، همسایه‌ها یا نزدیک مطبش برای گرفتن گواهی پزشکی مراجعه می‌کرد تا به این بهانه در محل کار یا مدرسه حاضر نشود، از انجام این کار خودداری می‌کرد. اما رفته‌رفته در اطراف مطبش، تعدادی پزشک دیگر مطب زدند و تمام این شیوه‌ها را انجام می‌دادند و تعداد بیماران همسر من روزبه‌روز کمتر شد، اما او هیچ‌گاه از این وضعیت گله نکرد.»

فارغ از مال و مقام

چهاردیواری آن‌ها هیچ‌گاه به نام و سند نرسید و آن‌ها همیشه اجاره‌نشین بودند. خیلی‌ها فائزه خانم را تشویق کردند تا همسرش را مجبور کند برای خرید خانه و زیر بار وام رفتن، اما حرف دکتر همیشه یکی بود: «وام اشکال دارد؛ دهنده و گیرنده‌اش دچار مشکل است. ترجیح می‌دهم از نظام بانکی وام نگیرم، و الا می‌توانستم تا به امروز حداقل دو، سه خانه داشته باشم.»

بی‌اعتنایی دکتر فقط به مال نبود، او به مقام هم به‌راحتی پشت پا می‌زد؛ پیشنهاد فرمانداری دره‌گز و شیروان، مسئولیت یک روزنامه، پیشنهاد برای کاندیدا شدن در شورای شهر و مجلس شورای اسلامی، فقط بخشی از پیشنهادهایی بود که به او می‌شد و او به‌راحتی از کنارشان گذر می‌کرد. گپ‌وگفت‌مان می‌رود سمت خاطراتی که پسرها از پدر دارند. احسان که آرام درکنار مادر نشسته است، هنوز در بهت داغ تازه پدر است. اندکی به پرسش من درباره‌ی خاطراتش با پدر، فکر می‌کند و بعد می‌گوید: «پدرم بر روزی حلال خیلی تأکید می‌کرد. هرکاری که مربوط به حوزه‌ی پزشکی بود، انجام داده بود؛ از کار در پزشکی قانونی گرفته تا حضور در بیمارستان امدادی، پزشک قطار و حتی کار در دورافتاده‌ترین درمانگاه‌های حاشیه‌ی شهر. ما یقین داشتیم لقمه‌ای که می‌خوریم، کاملاً حلال است. در بسیاری از مواقع پدر کاری را آغاز می‌کرد و وضعیت مالی ما خوب می‌شد، اما همین که احساس می‌کرد ممکن است نان سفره‌مان شبهه‌دار شود، عقب می‌کشید.»

پدرم دفتری در اداره‌ی پست دایر کرده بود تا به عنوان پزشک امین، به امور معاینه‌ی سربازها رسیدگی کند. وضعیت خوب شده بود و کار پدر گرفته بود تا اینکه چند پزشک دیگر هم آمدند و بعضی با روش‌های مختلف و غیرقانونی یا حتی دفترچه‌ی دیگری، کار را انجام می‌دادند. پدرم همین که دید ممکن است شبهه‌ای در مالش وارد شود و وارد رقابتی نادرست شود، از این کار انصراف داد.»

رشته‌ی گفتار به محسن سپرده می‌شود. او می‌گوید: «پدرم هیچ‌گاه از جایگاه و سمت نظامی‌اش سوءاستفاده نکرد. من کودکی ده‌ساله بودم و تازه متوجه شده بودم که پدرم نظامی است. او هیچ‌وقت خودنمایی نمی‌کرد.»

محمد هم این‌گونه می‌گوید: «قرار بود در ماجرای جنگ یمن به عنوان تصویربردار به این کشور اعزام شوم و پدر هیچ مخالفتی نکرد.»

علی هم به تأکید پدر بر نماز اشاره می‌کند و اینکه از هر پنج نصیحت پدر، یکی درمورد نماز بود: «کمتر شبی بود که به بی‌خوابی دچار نشوم و بنیمن پدر در گوشه‌ای از خانه، نماز

هیچ وقت از همسایگان پول ویزیت نمی‌گرفت، اما داخل دفترچه‌ی ناشناس هم برای آن‌ها دارو نمی‌نوشت

شب می‌خواند.»

و کرونا آمد

کرونا که آمد، پدر مدتی بود بازنشسته شده بود و سرانجام پیشنهاد کار در یک درمانگاه در چناران و پزشک اورژانس در بیمارستان بنت‌الهدی را پذیرفت. مثل همه‌ی پزشک‌ها، دکتر هم نکته‌های پزشکی را به دیگران و البته خانواده‌اش سفارش می‌کرد.

احسان می‌گوید: «بیشترین تهدیدی که برای پدرم ایجاد شد، از درمانگاهی بود که در چناران بود و ما هیچ‌کدام نه دیدیم و نه شرایطش را می‌دانیم. پدر هفته‌ای سه روز به چناران می‌رفت و از عصر تا فردا صبح روز بعد آنجا بود. بیماران زیادی در درمانگاه حضور داشتند و پدر تلاش می‌کرد همه را ویزیت کند. در روزهایی که برخی پزشکان و کادر درمانی، برای حفظ سلامت خود، کار را رها کرده بودند، پدرم به جای چند نفر دیگر هم در شیفت می‌ماند. خیلی جاهای دیگر هم می‌رفت که ما اصلاً خبر نداشتیم کجاست. آن قدر ویزیت می‌کرد که دوباره دیسک گردنش عود کرده بود.»

بی‌حالی‌های دکتر از دوازدهم فروردین شروع شد و بی‌اشتهایی و کم‌خوابی هم به آن اضافه شد. پاسخ اولین تست، منفی بود، اما بی‌حالی و ضعف همچنان ادامه داشت تا اینکه پاسخ دومین تست آمد.

محسن نفس عمیقی را که در گلو حبس کرده است، بیرون می‌ریزد و می‌گوید: «تست پدر که مثبت شد، از ما خواست برویم تا خودش در خانه تنها بماند. مادر، اما راضی نشد و ماند. دو سه روز به همین منوال گذشت تا بیست و سوم فروردین که پدر از من خواست آمبولانس خبر کنم برای انتقالش به بیمارستان.»

به اینجا که می‌رسیم، بغض همه آماده‌ی شکستن است. روایت لحظه‌ی انتقال پدر به بیمارستان، همه را به بهت دوباره فرو برده است؛ و پدر رفت...

محسن می‌گوید: «پدر من را خواست و گفت که در دورترین نقطه از من، بنشین و شروع کن به فیلم گرفتن از من. از همه‌ی ما فرزندان ابراز رضایت کرد و گفت که خواهش می‌کنم به عنوان حق پدری، من را در ثواب کارهای خیرتان شریک کنید. من نه وصیت‌نامه‌ی مکتوب دارم و نه نماز و روزه‌ی قضا، مال و اموالی هم ندارم که ببخشم... پدر می‌گفت شرایط و کار به جایی رسیده است که نباید



می‌رسید. از مادرم خداحافظی کرد و حلالیت گرفت. به ما سفارش کرد که لابه‌لای روزمرگی‌های زندگی، از مادر غافل نشویم و سوار آمبولانس شد. باران می‌بارید و حس دل‌تنگی بسیار عجیبی وجودم را فراگرفته بود.»

دکتر حمید عقیلی در بخش بیماران کرونا در بیمارستان امام رضا (ع) بستری شد. تا هفت روز وضعیت به گونه‌ای بود که امیدها بیشتر بود، اما بعد از آن به دلیل وخامت حالش، به بخش آی.سی.یو منتقل شد. در این مدت حال‌واحوال همه‌ی اهل خانه و فامیل با بیم و امید همراه بود؛ حالی که با اخبار کادر پزشکی گاهی خوب می‌شد و گاهی بد و درنهایت، صبح پنج روز قبل بود که دکتر شماره محسن را گرفت و خبر داد: «آقا محسن...»

■ روایت دوم

ایام شیوع ویروس کرونا و هم‌زمان با اوج گرفتن این بیماری در سطح کشور، کادر درمانی و پزشکی هرآنچه را داشت برای کمک به بیماران عرضه کرد؛ در این میان، عده‌ای از بازنشستگان این عرصه، به دلیل خسته شدن کادر درمان احساس مسئولیت کرده و به صورت داوطلب برای مداوای بیماران عازم بیمارستان شدند. یکی از این افراد، دکتر شهید حمید عقیلی بود،

مرد خستگی‌ناپذیری که بعد از بازنشستگی هم همواره مشغول خدمت به نیازمندان بود و با مشاهده‌ی نیاز جامعه به پزشک و در شرایط بحرانی کرونا به یاری کادر درمان شتافت و در نهایت به بیماری کرونا مبتلا شد و در شامگاه دوم خرداد ماه پس از چهل روز مبارزه با بیماری جان خود را از دست داد.

محسن عقیلی، فرزند دکتر حمید عقیلی

«پدرم، متولد سال ۱۳۴۳ و دارای چهار فرزند پسر بود. ایشان در دوران دفاع مقدس و در سن شانزده سالگی به جبهه اعزام شد. همچنین در ابتدای تأسیس سپاه در مشهد، در زمینه‌ی آموزش فعالیت داشت... در زمان دفاع مقدس جزو نیروهای شهید کاوه در لشکر ویژه‌ی شهدا بود و در جبهه‌ی غرب و جنوب فعالیت داشت. شهید عقیلی در سال‌های پایانی جنگ در کنکور رشته‌ی پزشکی شرکت کرده و بورسیه‌ی سپاه شد و تا مقطع دکترا به ادامه‌ی تحصیل پرداخت و در زمان فعالیت شغلی‌اش در درمانگاه‌های زیرمجموعه‌ی سپاه فعالیت داشت...»

شهید عقیلی در کارهای جهادی مانند حادثه‌ی زلزله‌ی بم و همچنین زلزله و سیل پاکستان نیز فعالیت داشت. اما نکته‌ی برجسته‌ی ایشان برای آشنایان و بیماران، در دسترس بودن او در ساعات مختلف شبانه‌روز بود، در واقع شهید عقیلی امیدی بود برای کسانی که در هنگام نیاز به پزشک، دسترسی به پزشک برایشان میسر نبود. در ایام طبابت پدر، بیمارانی بودند که توان پرداخت ویزیت را نداشتند و به منزل مراجعه می‌کردند؛ بارها حین بازی از زیر فرش یا پشت پشתי پول پیدا می‌کردیم و می‌فهمیدیم که دیروز که فلان همسایه برای ویزیت آمده و می‌دانسته پدر از آنها ویزیت نمی‌گیرد، حق ویزیت را به صورت مخفیانه در منزل قرار داده است...

دکتر شهید عقیلی در زمان فعالیتش در زمینه‌ی پزشکی متوجه مشکلات زوار و مسافران عرب‌زبان در مشهد شد و اینکه این افراد در مراجعه به پزشک با مشکل زبان مواجه هستند، به همین دلیل مشغول یادگیری زبان عربی شد و این زبان را به طور کامل یاد گرفت و به همین واسطه مریض‌های ثابتی از کشور مختلف عربی از جمله عراق به ایشان مراجعه می‌کردند...

گفت که خواهش می‌کنم به عنوان حق پدری، من را در ثواب کارهای خیرتان شریک کنید. من نه وصیت‌نامه‌ی مکتوب دارم و نه نماز و روزه‌ی قضا، مال و اموالی هم ندارم که ببخشم

دکتر عقیلی چندین سال تحت عنوان پزشک کاروان و معاون کاروان به حج عمره نیز مشرف شد. پس از بازنشستگی در سال نود دست از کار نکشید و در یکی از شیفت‌های ثابت درمانگاه‌های خیریه فعالیت داشت. اواخر سال نود و هشت هم از طرف یکی از بیمارستان‌ها درخواست همکاری برای ایشان ارسال شد. در این برهه‌ی زمانی که مصادف با شیوع ویروس کرونا بود، به صورت شبانه‌روزی و فشرده در قسمت اورژانس بیمارستان فعال بود...

ایشان تا این اواخر مطب و خانه شخصی نداشت و نگاهش به زندگی و دنیا، مانند نگاه امام خمینی (ره) بود. در این اواخر اما به گونه‌ای که گویی از ماجرای رحلتش اطلاع داشت، برای همسرش خانه تهیه کرده بود...

به نظرم این ویروس به نام پدرم نوشته شده بود، چون علی‌رغم اینکه به نوع حاد ویروس مبتلا شده بود و با وجودی که به منزل رفت‌وآمد می‌کرد، اما مادرم و برادر دیگرم که در یک منزل سکونت داشتند، به این ویروس مبتلا نشدند...

سرعت ویروس در بدن و ابتلای ایشان آنقدر سریع بود که بیست و چهار ساعت پس از تست سی.تی.اسکن در بیمارستان بستری شد. بعد از پنج روز بستری بودن در بخش، تمام حجم ریه درگیر ویروس شده بود و ایشان به

آی.سی.یو منتقل شد. بیست و چهار ساعت بعد، هوشیاری پدرم از بین رفت و پس از چهل روز از ابتلاء به ویروس، برای همیشه از پیش ما رفت...

پدرم از شهادت و مرگش اطلاع داشت، چرا که قبل از اعزام از منزل به بیمارستان برای بستری شدن به من گفت تا گوشی‌ام را بیاورم و وصیتش را ضبط کنم. گفت که دیگر به خانه برنمی‌گردم. در زمان وصیتش گفت: نماز و روزه‌ی قضا ندارم و قرضی هم بر گردنم نیست. حتی به پرستارش گفته بود که از آی.سی.یو زنده بیرون نخواهم آمد...

شهید عقیلی در بهشت رضا و در قطعه‌ی اصحاب شهدا به خاک سپرده شد.»

غلامرضا گلزار؛ دوست نزدیک مرحوم عقیلی

«قریب به سی سال با مرحوم عقیلی آشنایی داشتم و با ایشان روابط خانوادگی زیادی داشتم. ایشان از سرمایه‌ها و اندوخته‌های پربرکت جامعه پزشکی بود. میزان تعبد و ولایت‌مداری مرحوم عقیلی برای من نمونه و الگوست. به خاطر نزدیکی و رفت‌وآمدی که با یکدیگر و خانواده‌ی هم داشتیم، شهید عقیلی پزشک خانوادگی ما محسوب می‌شد.

زمانی مادر بنده، درد قلب داشت، ایشان را نزد پزشک بردیم و پس از تجویز دارو، یک هفته بعد حالش بدتر شد. به سه متخصص قلب

مراجعه کردیم اما حال مادرم بهتر نشد. روزی شهید عقیلی را ملاقات کردم و مریضی مادرم را برایش تعریف کردم، ایشان نسخه و آزمایشی برای من نوشت که شامل تست تیروئید بود. بعد از انجام تست تیروئید مشخص شد که بیماری اصلی مادرم تیروئید است و دکتر عقیلی با وجودی که پزشک عمومی بود، اما بهتر از متخصصان قلب، مریضی مادرم را تشخیص داده بود.

دکتر عقیلی بعد از بازنشستگی در دارالشفای امام رضا علیه السلام نیز فعالیت داشت و خدمتش را به صورت کشیک انجام می‌داد. همچنین در درمانگاهی در شهرستان چناران به صورت رایگان خدمت می‌کرد و در اواخر عمرش در بیمارستانی در مشهد مشغول طبابت بود.»

دکتر برومند؛ از همکاران دکتر عقیلی

«از زمان جبهه و دانشکده‌ی پزشکی حدود سی و چهار سال است که با مرحوم عقیلی دوست هستم و با ایشان ارتباط خانوادگی داشتم. دکتر عقیلی از نظر دلسوزی برای بیماران و اخلاص در کار پیشگام بود. همچنین در زمینه‌ی اخلاق

کاری یک نیروی مبارز بود.

شهید عقیلی به عنوان نیروی داوطلب و پزشک، با سفر به عتبات عالیات به ویزیت زائران اباعبدالله الحسین (ع) می‌پرداخت. همچنین در امور عام‌المنفعه و ویزیت‌های رایگان پیشگام بود. حتی اگر بیماری نیمه‌شب به ایشان زنگ می‌زد، برای ویزیت بیمار مراجعه می‌کرد.

غلامحسین عفتی؛ از آشنایان مرحوم عقیلی

با مرحوم عقیلی در جلسات تفسیر قرآن استاد نقوی آشنا شدم. دکتر عقیلی فردی روشنفکر، عالم و پیشقدم در امور خیر بود. وی هم دکتر و هم جانباز دفاع مقدس بود، لذا برای از دست دادن ایشان ناراحتم.

اصغر اقدسی؛ از همکاران دکتر عقیلی

با شهید عقیلی از سال ۶۳ آشنا بودم، این آشنایی به حضور در سپاه منطقه‌ی هشت ثامن الائمه (ع) برمی‌گردد. سال گذشته که مرحوم عقیلی را ملاقات کردم و از احوالاتش جويا شدم گفت: طبابت را کنار گذاشته‌ام اما گروهی را با خیرین تشکیل داده‌ایم تا به امور افرادی که مشکلات اقتصادی

دارند، رسیدگی می‌کنیم. مرحوم عقیلی دکتر بود اما تلاش می‌کرد تا به مشکلات مردم رسیدگی کند. با شیوع ویروس کرونا، به عنوان یک سرباز لباسش را به تن کرد و برای نجات جان انسان‌ها قدم برداشت.

خلیل موحد؛ عضو سابق شورای شهر مشهد و از دوستان شهید عقیلی

دکتر عقیلی را از زمان دفاع مقدس می‌شناختم اما اصلی‌ترین محور آشنایی‌ام با مرحوم عقیلی به دهه‌ی هفتاد در امور اجتماعی برمی‌گردد. مجاهدت در زندگی، اولویت اصلی شهید عقیلی در زندگی بود. ویژگی دیگر مرحوم عقیلی از خودگذشتگی‌اش بود، با وجودی که توان مالی خرید خانه را داشت اما مستأجر بود و تمام عمرش را وقف انقلاب کرد.

شهید عقیلی برای خدمت تفاوتی بین بیماران قائل نبود و با تمام وجود برای طبابت زحمت می‌کشید؛ مخصوصاً برای کمک به محرومین و ضعفا وقت می‌گذاشت و به امور آنها رسیدگی می‌کرد. دکتر عقیلی تا زمان ابتلا به کرونا، هرگز دست از کار نکشید و در نهایت نیز در مسیر خدمت و کار به شهادت رسید.

درد دل جنگل امقر

درباره‌ی بیمارستان صحرایی امقر
(لشکر قدس)

بهداری رزمی و بیمارستان سیار

در ماه‌های اول جنگ، بهداری ارتش بیمارستان‌های سیار کانکسی را در تعدادی از محورها که امکانات بیمارستانی در آنجا نبود و یا دور بود، مستقر کرد و با حضور تیم جراحی یا پزشک عمومی مجرب، خدمات قابل توجهی به مجروحان و بیماران و مردم جنگ‌زده ارائه کرد.

بیمارستان سیار، یک مرکز درمانی صحرایی کوچک با ظرفیت محدود و با تجهیزات پزشکی لازم بود و در زمان کوتاهی به مکان موردنظر حمل می‌شد و فوراً راه‌اندازی و آماده‌ی بهره‌برداری می‌شد. این بیمارستان‌ها خدمات امدادی و درمانی حیات‌بخش را برای مجروحان در عقبه‌ی مناطق عملیاتی فراهم می‌کردند.

راه‌اندازی

استقرار بیمارستان سیار به صورت اتاقک‌های واحد (ماژولار) بود. هر ماژول بر روی یک تریلر یا کامیون یا اتوبوس یا شاسی نصب می‌شد. همه‌ی واحدها (ماژول‌ها) روی چرخ قرار داشتند و می‌توانستند روی جاده حرکت کنند. در این بیمارستان‌های سیار، فضای درمانی کافی و تجهیزات لازم، برای ارائه‌ی خدمات امدادی و درمانی و جراحی‌های حیات‌بخش، لحاظ شده بود و با توجه به وضعیت مجروحین و درجه‌ی جراحت، روند درمانشان کامل می‌شد یا بر حسب ضرورت، وضعیت مجروحین تثبیت می‌شد و سپس به مرکز درمانی عقبه اعزام می‌شدند. بیمارستان سیار در شرایط جنگی، در نزدیکی محل عملیات مستقر میشد و امکان انتقال مجموعه، برپایی سریع و بهره‌برداری‌اش در کمترین زمان امکان‌پذیر بود.



یک کامیون یا اتاق روی یک تریلی یا فضای داخلی یک اتوبوس باشد.

- دستورالعمل‌های درمانی بیمارستان‌های سیار مشابه بیمارستان‌های دائمی بود و قوانین و معیارهای یکسان و مشابهی با آن‌ها داشتند، بنابراین ساختار، فضاها و تجهیزات شبیه به یک مرکز بیمارستان دائمی بود.
- با توجه به قوانین بین‌المللی حقوق بشر، از جمله کنوانسیون ژنو، مبنی بر ممنوعیت حمله به پزشکان و آمبولانس‌ها و بیمارستان‌های نشان‌گذاری‌شده با علامت هلال احمر، بیمارستان‌های سیار از هر حمله‌ای مصون بودند.
- جنس بدنه‌ی بیمارستان سیار، یک لایه عایق حرارتی به همراه دو لایه ورق فولادی یا فایبرگلاس بود، به همین خاطر گندزدایی یا ضدعفونی کردن محیط داخلی‌اش بسیار راحت‌تر بود. با ایزولاسیون بهتر دیواره‌های بیمارستان سیار، سرمایش و گرمایش راحت‌تر و با صرف انرژی کمتر صورت می‌پذیرفت.

تیم‌های پزشکی رسیده بودند. دارو به اندازه کافی رسیده و در اورژانس‌ها توزیع شده بود. خون به اندازه‌ی کافی آمده و توزیع شده بود

چند واقعیت کلیدی درباره‌ی بیمارستان‌های سیار

- نیاز ارتش‌ها به نجات جان رزمندگان زخمی در میدان جنگ، به پیدایش و توسعه‌ی پزشکی نظامی منجر شده است.
- جنگ‌ها همیشه به طور مستقیم یا غیرمستقیم سبب پیشرفت علم پزشکی شده‌اند.
- بیمارستان‌های سیار (صحرائی) برای ارائه‌ی خدمات سریع‌تر و مطلوب‌تر امدادی و درمانی در جبهه‌های جنگ به وجود آمدند و توسعه پیدا کردند.
- بیمارستان سیار به نوعی مبنای ایجاد بیمارستان صحرائی و واحدهای سیار جراحی بود که به نجات جان مجروحان و بهبود فرایند درمان در جنگ منجر شد.
- بیمارستان سیار بسیاری از تجهیزات پزشکی و فضاها و درمانی را داشت و روی پلتفرم‌های (سکو) خاصی قرار داشت. پلتفرم بیمارستان سیار می‌توانست قسمت عقب



تغییرات سازمانی قبل از عملیات

قبل از عملیات والفجر مقدماتی، سازمان رزم سپاه دچار تغییرات وسیعی شد. قرارگاه مرکزی کربلا (مشترک بین سپاه و ارتش) به قرارگاه خاتم الانبیاء (ص) ارتقا پیدا کرد، یگان‌هایی که سطح آنها تیپ بود، برای والفجر مقدماتی به لشکر ارتقا پیدا کردند و قرارگاه‌های لشکری تبدیل به سپاه عملیاتی شدند.

سپاه‌ها را بین قرارگاه کربلا و قرارگاه نجف تقسیم کردند. قرارگاه بالادستی، قرارگاه خاتم، در این عملیات در ارتفاعات شیخ قندی بعد از چنانچه مستقر شد. آقای فتحیان مسئول بهداری قرارگاه خاتم بود. آقای رکن‌آبادی مسئولیت بهداری کربلا و مسئولیت محورهای جنوبی عملیات و آقای حاج‌احمد مسئولیت بهداری قرارگاه نجف و مسئولیت محورهای شمالی را به عهده داشتند. علاوه بر بیمارستان صحرائی لشکر قدس، بیمارستان صحرائی شهدا در بستان و بیمارستان شهید باقری در چنانچه نیز دایر بودند.

عملیات والفجر مقدماتی

عدم موفقیت در عملیات رمضان، پیروزی در عملیات محرم

و تسلط بر زمین‌های استان میسان و دستیابی به شهر العماره‌ی عراق، تهدیدات هم‌زمان علیه دو شهر بصره و بغداد بودند. به‌علاوه از آنجایی که فرماندهان جنگ ناگزیر بودند در مقابل تجهیزات برتر عراق، زمین سخت را انتخاب کنند و درگیری در وضعیت دشوار را به دشمن تحمیل کنند، منطقه‌ی رملی غرب ارتفاعات میش‌داغ، حدفاصل فکه تا چزابه را برای انجام عملیات سرنوشت‌ساز والفجر انتخاب کردند. تصرف پل غزیه و کسب موفقیت در تصرف شهر العماره دومین هدف عملیات بود.

موقعیت منطقه

منطقه‌ی عملیاتی از شمال به میش‌داغ و برقازه، از جنوب به هور الهویزه، از شرق به چزابه و شهر بستان و از غرب به شهر العماره‌ی عراق و رودخانه‌ی دجله منتهی می‌شد. رودخانه‌ی دوبریج، هورالسناف، رودخانه میمه و هور بن عمران نقاط آبرو منطقه بودند.

توان نیروها

توان عراق:

مسئولیت پدافند از منطقه‌ی عملیاتی (از چیلات تا هورالعظیم) بر عهده‌ی سپاه چهارم عراق بود و توانش شامل ۳ لشکر با ۲۸ تیپ بود.

توان سازمان رزم خودی بعد از عملیات محرم:

قرارگاه کربلا

سپاه ۳ صاحب الزمان (عج) شامل لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، لشکر ۲۵ کربلا، لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع)، تیپ مستقل ۴۴ قمر بنی هاشم (ع) بود.

سپاه ۷ حدید شامل قرارگاه قدس - لشکر ۷ ولی عصر (عج) و تیپ ۱۵ امام حسین (ع) - لشکر ۸ نجف اشرف، لشکر ۴۱ ثارالله (ع)، لشکر ۱۹ فجر بود.

قرارگاه نجف

سپاه ۱۱ (قدر) شامل لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، لشکر ۳۱ عاشورا، تیپ مستقل ۱۰ سید الشهداء (ع) بود. لشکر مستقل ۵ نصر با سه تیپ جوادالائمه (ع)، امام رضا (ع) و امام صادق (ع) حضور داشت و ضمناً از ارتش نیز یگان‌های لشکر ۱۶ زرهی، تیپ ۸۴ خرم‌آباد و توپخانه حاضر بودند.

طرح عملیات

در طراحی عملیات مقرر شد قوای دو قرارگاه کربلا و نجف به طرف العماره حمله کنند. در مرحله‌ی اول، قوای قرارگاه نجف در محور طاووسیه تا رشیده، کانال‌های آخر را تصرف کرده و در ادامه می‌بایست تا حاشیه‌ی جنوبی دوبریج را تصرف می‌کردند. نیروهای قرارگاه کربلا نیز می‌بایست با استفاده از جای پای تصرف‌شده در مرحله‌ی دوم منطقه‌ی شرق غزیه و شمال هورالهبویه را پاک‌سازی کنند و سرپل غزیه تأمین شود. با تأمین اهداف مراحل اول و دوم، عملیات در مرحله‌ی سوم به سمت العماره ادامه می‌یافت.

عملیات ساعت ۳۰:۲۱ روز ۱۷/۱۱/۱۳۶۱ پس از اعلام رمز یا الله، یا الله، یا الله از پنج محور آغاز شد و نیروها در تاریکی مطلق شب به منظور پاک‌سازی میادین مین و شکستن خطوط دفاعی دشمن و رخنه در این خطوط پیش‌روی کردند. الحاق نشدن نیروها و پاک‌سازی نشدن منطقه، عمق و وسعت زیاد میادین مین، هوشیاری و اطلاع قبلی دشمن نسبت به انجام عملیات، عوامل بازدارنده‌ای بودند که به عدم تأمین اهداف کلی عملیات منجر شد. به عنوان یک نمونه،

از نقطه‌ی رهایی نیروهای خودی تا خط دوم عراق، دشمن بیش از ۱۶ نوع مانع تعبیه و ایجاد کرده بود و بخشی از این موانع به صورت عارضه‌ی طبیعی در منطقه وجود داشت.

نتایج عملیات

با این عملیات، طراحان نظامی خودی متوجه شدند که عملیات‌های بعدی باید در مناطق عاری از نقاط قوت دشمن (موانع، آتش توپخانه و...) و با توجه به ضعف‌های خودی کم‌تر طراحی شود و جنگ با اتکا به نیروهای انسانی، در آن مناطق عملی‌تر باشد.

بیمارستان صحرایی لشکر قدس؛ امقر

به روایت سردار فتحیان

در سال ۱۳۶۱ بعد از عملیات رمضان و عملیات محرم - که عملیات رمضان تقریباً در اهداف عملیاتی‌اش ناکام بود - عملیات والفجر مقدماتی برنامه‌ریزی شد و جزو عملیات‌هایی بود که فکر می‌کردیم می‌توانیم طی آن به هدف بزرگی دست پیدا بکنیم. می‌خواستیم به سمت العماره برویم؛ به طوری که العماره در دید و تیررس ما قرار بگیرد تا سربلی از عراق را به دست بیاوریم. عملیات تحت فرماندهی عملیاتی قرارگاه خاتم‌الانبیاء قرار گرفت. طبق آنچه در آمارها آمده است، مجموعه‌ی نیروهای رزمی ما بالغ بر ۱۹۰ گردان در عملیات والفجر مقدماتی بود که غالب این‌ها از مجموعه‌ی سپاه و بسیج بودند. برای این ۱۹۰ گردان، امداد و انتقال مجروحین را پیش‌بینی کرده بودیم. به علت رملی بودن منطقه، یکی از معضلات ما تخلیه‌ی مجروحین بود. به همین جهت میانگین نیروی بهداری رزمی در گردان‌های رزمی بالای ۳۰ نفر و حدود ۱۰ درصد گردان متعلق به بهداری رزمی بود تا اینها همپای نیروهای تک‌ور حرکت کنند و کار امدادسانی را در معرکه‌ی نبرد انجام بدهند.

یکی از نکاتی که توجه مسئولین بهداری یگان‌ها را به آن جلب می‌کردیم، نوع حرکت روی رمل بود. این امر یکی از مشکلات و چالش‌های اساسی در انتقال مجروحان عملیات والفجر مقدماتی بود. مستقل از این عملیات، تأکید همیشگی ما این بود که حتی الامکان سطح آموزش‌های امدادی برای کلیه‌ی نیروهایی که می‌خواهند عملیات انجام بدهند افزایش پیدا کند.

اورژانس لشکر ۷ ولی عصر (عج) و اورژانس لشکر ۸ نجف و اورژانس تیپ امام حسن (ع)، در محدوده‌ی قرارگاه کربلا عمل می‌کردند. بیمارستان صحرایی امقر، عقبه‌ی این سه تا اورژانس بود که درواقع کار امدادسانی را در خط مقدم انجام

می‌دادند. در محدوده‌ی قرارگاه کربلا دو بیمارستان صحرایی داشتیم که یکی از آنها بیمارستان صحرایی امقر با دو تا اتاق عمل و بقیه‌ی امکانات و اورژانس بزرگ بود و مسئولیتش با آقای حسین وحدتی بود و دیگری هم بیمارستان صحرایی شهدا در بستان بود.

حجم آتش هوایی دشمن در منطقه‌ی والفجر مقدماتی سنگین بود و در محدوده‌ی قرارگاه کربلا و یا قرارگاه نجف فرقی نمی‌کرد. هم حجم آتش توپخانه‌ی دشمن خیلی سنگین بود، هم حرکت ما خیلی سخت بود. گیرکردن در رمل‌ها و در کانال‌ها ماجررها دارد و خیلی از کتاب‌هایی که در مورد دفاع مقدس نوشته‌اند مربوط به همین بچه‌های رزمی و دوستانی است که در همین رمل‌ها و در این کانال‌ها گیرکرده بودند. — شرایط این مجروحین داستان‌ها دارد.

تعداد زیادی مجروح به بیمارستان صحرایی امقر تخلیه شده بود. آن‌طور که آقای وحدتی نقل می‌کرد، می‌گفت که دیگر کار جراح‌ها در اتاق عمل کفاف نمی‌داد، چون ما دو تا اتاق عمل داشتیم و حجم زیادی مجروح. مجروحینی را که باید به بیمارستان بستان می‌بردند، اول به بیمارستان امقر می‌آوردند. دیگر تیم‌های جراحی بیرون از اتاق عمل‌ها کارشان فقط تریاژ بود، یعنی تفکیک و تقسیم‌بندی مجروحین به a و b و c. آنها را که می‌شد برایشان کار حیاتی انجام دهند، همان‌جا برایشان چست تیوپ (لوله‌ی قفسه‌ی صدری) می‌گذاشتند و همان‌جا مسیر هوایی را برایش باز می‌کردند و به او خون یا سرم وصل می‌کردند و بلافاصله با هلی‌کوپتر از همان بیمارستان امقر به بیمارستان بستان یا به بیمارستان اهواز منتقل می‌کردند.

برای این حجم از مجروح اگر این کارها را برای آنها نمی‌کردند، آن دو سه تا اتاق عمل نمی‌توانست آن قدری که باید، مجروحین را نجات بدهد. غیر از این راهی نبود که از اتاق عمل‌ها بیرون بیایند و تریاژ کنند و این هم یکی از روش‌های نجات‌بخش مجروحین در جنگ بود.

تیم‌های پزشکی رسیده بودند. دارو به‌اندازه کافی رسیده و در اورژانس‌ها توزیع شده بود. خون به اندازه‌ی کافی آمده و توزیع شده بود. ما تصورمان این نبود که در یک دور زمانی یا مثلاً چهل و هشت ساعت، هفت هشت هزار نفر مجروح بیاید.

تخلیه شدن هفت هزار مجروح و خدمات گرفتن و تحت عمل جراحی قرار گرفتن، سرم‌تراپی شدن، خون‌رسانی شدن، حمل شدن با وسایل زمینی آمبولانس و اتوبوس و با هلی‌کوپتر و هواپیما، طی چهل و هشت ساعت کار بسیار بزرگی است. کاری که در عملیات والفجر مقدماتی

ما تصورمان این نبود که در یک دور زمانی یا

مثلاً چهل و هشت ساعت، هفت هشت هزار

نفر مجروح بیاید

انجام‌گرفت، واقعاً لطف و عنایت لحظه‌به‌لحظه‌ی خدا و یک معجزه‌ی بزرگ بود، آن هم در یک منطقه‌ی رملی. تخلیه‌ی مجروح در منطقه‌ی رملی واقعاً کار سختی‌ست. برای جابه‌جایی همین بیمارستان صحرایی منطقه‌ی جنگل امقر، همین دو تا کانکسی که به عنوان اتاق عمل باید به یک منطقه‌ی غیررملی حمل می‌شد، ساعت‌ها صرف انتقالش کردیم. بیش از سی سی و پنج ساعت طول کشید تا این دو سه کانکس را با ماشین‌های کشنده به منطقه منتقل کنند. کار خیلی سختی بود.

بیمارستان صحرایی لشکر قدس؛ امقر

به روایت برادر وحدتی

در عملیات والفجر مقدماتی بهداری لشکر قدس در جنگل امقر، پشتوانه‌ی امداد و درمان مجروحان بود. لشکر قدس، تیپ امام حسن (ع) و لشکر ولی عصر (عج) را تحت امر مستقیم خود داشت. به بهداری لشکر مأموریت داده شده بود که یک بیمارستان صحرایی در جنگل امقر برپا کند. از طرفی بهداری قرارگاه کربلا در بستان، سه کانکس بیمارستانی در اختیار ما قرار داده بود؛ یکی رادیولوژی و دو تا هم اتاق عمل بودند. کانکس‌ها زیرشان چرخ داشت تا با ماشین کشیده شده و به محل استقرار حمل شوند. اما بردنشان از جاده‌ی زلیجان (تنگه‌ی رقاییه) به جنگل امقر، مخصوصاً از آنجا که جاده هنوز به طور کامل ساخته نشده بود، خودش یک پروژه بود، به‌سختی توانستیم با ماشین‌ها ببریمشان.

قاعدتاً کامیون می‌بایست این‌ها را می‌برد، ولی چون کامیون در آن منطقه نمی‌توانست حرکت کند، با وانت لندکروز بردیم. این بار برای وانت‌های لندکروز سنگین بود، در رمل مرتب می‌لغزیدند و فرو می‌رفتند. بنابراین می‌بایست اول کانکس‌ها را باز می‌کردیم و وانت‌ها را از آن وضعیت درمی‌آوردیم. برای این کار از بوته‌های صحرایی استفاده کردیم. بوته‌ها را زیر چرخ وانت گذاشتیم تا وانت در ماسه‌ها فرو نرود. این اقدام را را قدم به قدم تکرار کردیم و به این طریق توانستیم کانکس‌ها را از توی رمل‌ها حرکت بدهیم تا در محل بیمارستان صحرایی مستقر شوند.

بیمارستان صحرایی لشکر قدس را با دو اتاق عمل و یک رادیولوژی برپا کردیم. بین کانکس‌ها یک سوله‌ی فلزی دوازده متری نصب کردیم، این سوله را برای ریکاوری در

نظر گرفتیم. در ضمن این سوله برای این کانکس‌ها حالت راه‌رو را داشت و آنها را به هم وصل می‌کرد. وقتی افراد می‌خواستند به داخل کانکس‌ها بروند، اول به داخل سوله و بعد به کانکس‌ها می‌رفتند.

از نظر استتار و امنیت هم اقدامی انجام دادیم: بالا و اطراف سوله را تا جایی که امکان داشت خاک ریختیم (البته خاک نبود، بلکه ماسه‌ی بادی یا رمل بود).

برای نصب سوله زمین را نکندیم و پایین نرفتیم، بلکه روی زمین مستقرش کردیم. خیلی پایین نمی‌شد برویم چون آب بالا می‌آمد. اول کار چون لودر و بیل مکانیکی نبود، خودمان تا جایی که امکان داشت گونی‌ها را از شن پر می‌کردیم و اطراف و روی سوله می‌چیدیم. بعداً که لودر گیرمان آمد، دور و بر سوله و درهای ورودی را یک مقدار خاک ریختیم، ولی روی سقف سوله موفق نشدیم که خاک کافی بریزیم. بنابراین بیشتر اطراف و بدنه و استحکامات درست کردیم و برای خود کانکس‌ها کار زیادی نکردیم و کانکس‌ها همین‌طور آزاد بودند. برای امنیت بیشتر و بهره‌برداری بهتر یک مقداری زیر چرخ‌های کانکس‌ها را گود کردیم و پایین رفتیم تا کانکس با کف سوله‌ها هم‌سطح شود. اگر فقط سوله را پایین می‌بردیم، ورود و خروج از کانکس‌ها دشوار می‌شد. از طرفی مجبور بودیم که سوله را خیلی هم پایین قرار ندهیم تا با کانکس‌ها هم‌خط بشوند و بتوان داخل آن‌ها تردد کرد. ما برای بیمارستان پد هلی‌کوپتر هم در نظر گرفته بودیم و برای جلوگیری از بلند شدن گردوخاک آنجا را نفت سیاه پاشیده بودیم.

روزهای اولی که به آن جا رفته بودیم اصلاً هیچ خبری نبود. ولی یواش یواش عراقی‌ها متوجه حضور ما و سایر یگان‌ها شده بودند و گاهی اوقات آن منطقه را با خمپاره می‌زدند.

در کنار این بیمارستان، با فاصله‌ی کمی تپ امام حسن (ع) یک اورژانس برقرار کرد. یک اورژانس هم لشکر ۷ ولی عصر (عج) برپا کرد. یگان‌های دیگر هم برای خودشان اورژانس‌هایی در آن اطراف زده بودند. ارتباط ما اما با این دو اورژانس بیشتر بود. برنامه‌ریزی شد که در حین عملیات آن‌ها مجروحین سطحی را بپذیرند و مجروحین بدحال را به بیمارستان ما بفرستند. تریاژ این عملیات این‌طور برقرار شده بود.

قبل از شروع عملیات هر آنچه برای آمادگی بیمارستان لازم بود، فراهم شد. از نظر تجهیزات پزشکی، اقلام تدارکاتی، نیروی انسانی و وسایل و مواد مصرفی تقریباً هیچ کم و کسری نداشتیم. در شروع عملیات از نظر نیروی انسانی ما جراح و متخصص بیهوشی داشتیم و در ریکاوری (اورژانس) بیمارستان حدود هفت هشت تا تخت زده بودیم که

روزهای اولی که به آن جا رفته بودیم اصلاً هیچ خبری نبود. ولی یواش یواش عراقی‌ها متوجه حضور ما و سایر یگان‌ها شده بودند و گاهی اوقات آن منطقه را با خمپاره می‌زدند

مجروحان بعد از اتاق عمل در آنجا سر حال تر بشوند و بعد انتقالشان بدهیم. اما عملیات که شروع شد، آن قدر مجروح به اورژانس یگان‌ها آمد و آن قدر مجروح بدحال برای ما فرستادند که به جز یکی، دو مجروح اول، که به اتاق عمل رفتند، بقیه‌ی مجروح‌ها در همان ریکاوری تحت درمان قرار گرفتند و جراح‌ها در همان جا جراحی‌شان کردند. اصلاً فرصت اینکه بخواهند مجروح را داخل اتاق عمل ببرند، نبود و صلاح نمی‌دیدند که خودشان را فقط با یک مجروح در اتاق عمل درگیر کنند. کارها را در همان ریکاوری انجام می‌دادند. بیشتر سعی می‌کردند که کارهای اصلی را انجام بدهند و خونریزی‌های شدید را بند بیاورند. وقت را صرف اینکه بخواهند یک کار خیلی اساسی در اتاق عمل انجام بدهند، نمی‌کردند تا بتوانند جان تعداد زیادتری را نجات بدهند.

بعد از ثابت کردن وضعیت مجروحین، اعزامشان می‌کردیم. وضعیت اعزاممان بد نبود. تعداد زیادی آمبولانس در نظر گرفته بودیم که مجروحین را به بستان انتقال بدهند. عقبه‌ی بیمارستان و یگان‌های لشکر قدس، بیمارستان شهدای بستان بود. از لحاظ اعزام هوایی وضعیت خوب بود. اکثر مجروح‌ها، به خصوص مجروح‌های بدحال را توانستیم با شنوک یا ۲۱۴ به بستان اعزام کنیم. در این عملیات آمبولانس اتوبوسی هم پیش‌بینی کرده بودیم، ولی آمدنشان به آن جا سخت بود، به خاطر همین یادم نمی‌آید که آمبولانس اتوبوسی به آن جا آمده باشد.

از زمانی که به ما مأموریت دادند و کانکس‌ها را به جنگل امقر انتقال دادیم، من آن جا مستقر بودم تا پایان عملیات، و از آن جا تکان نخوردم. در تمام این مدت اداره‌ی بیمارستان با من بود و با یگان‌هایی که همان نزدیکی‌ها اورژانس زده بودند به‌راحتی در ارتباط بودیم. مسئول بهداری لشکر، آقای محمدی بود و بیشتر با پست‌های امداد و اورژانس‌های آنجا مرتبط داشت و هدایتشان می‌کرد.

در این عملیات بهداری از همه‌ی جهات، از امداد و انتقال، فنی و مهندسی، رسیدگی به مجروحین، پشتیبانی‌ها، خون و تجهیزات مصرفی و... خیلی خوب کار کرد. قوت و ضعف داشتیم، اما با توجه به فرصتی که داشتیم، هیچ مشکل خاصی وجود نداشت و آنچه که لازم بود فراهم شد. بانک خون، آمبولانس، بیمارستان صحرایی، اورژانس، نیرو، همه

و همه، به اندازه‌ی کافی تدارک دیده شد.

با توجه به جبهه‌های دیگر، ما دورترین فاصله را از عقبه داشتیم. به طور معمول اگر آمبولانس‌ها می‌خواستند یک مجروح را از بیمارستان تا بستان ببرند، حداقل یک ساعت طول می‌کشید تا از مسیر به طرف زلیجان بیایند و از آن جا تا بستان بروند، بعد تازه اگر می‌خواستند مجروح را از بستان به اهواز انتقال بدهند، باز به این زمان اضافه می‌شد. در این فاصله‌ی طولانی فقط انتقال هوایی به داد ما رسید تا بتوانیم مجروحین را به بستان یا اهواز سریع منتقل کنیم. مجروح بلافاصله از خط به پست‌های امداد می‌آمد و به اورژانس انتقال پیدا می‌کرد. مجروحین بدحال در این بیمارستان درمان می‌شدند و به عقب انتقال داده می‌شدند. در این عملیات بهداری توانست آن نقشی را که قبلاً در عملیات بیت المقدس ایفا کرده بود، دوباره ایفا کند.

با اینکه این بیمارستان محل پذیرش مجروحین بدحال بود، کادرش توانستند همه‌ی مجروحین را نجات بدهند و از آن جا منتقل کنند. کسی را ندیدم که در آن جا شهید بشود، ولی مجروح بدحال زیاد دیدم. افرادی را دیدم که هر دو پایشان



تیم پزشکی و کادر درمان اتاق عمل در خط‌پشتیان عملیات بیت المقدس
خوزستان
اردیبهشت ۱۳۶۱
عکاس: مرتضی دهاری
از آرشیو انجمن عکاسان دفاع مقدس

کامیون در آن منطقه نمی‌توانست حرکت کند، با وانت لندکروز بردیمشان. این بار برای وانت‌های لندکروز سنگین بود، در رمل مرتب می‌لغزیدند و فرو می‌رفتند

قطع شده بود، حتی دو تا پا و یک دست قطعی داشتیم، صورت پاره داشتیم. با این وجود جراح‌ها با شدت و سرعت روی آن‌ها کار می‌کردند. اگر این کارها انجام نمی‌شد، مجروحین بدحال ظرف نیم ساعت از بین می‌رفتند و شهید می‌شدند.

همکاران رابط دارویی ما آقای حاج دارایی و آقای جمالزاده بودند، این دو با هم دارو و تجهیزات پزشکی را برای ما تأمین می‌کردند. آقای پالیزبان و آقای ملک‌پیشه هم بودند و کار می‌کردند. با شروع عملیات تقریباً همه‌ی مسئولین بهداری منطقه‌ی ۸ آمده بودند و کمک می‌کردند. آقای داریوشی، آقای دکتر اعلاایی و دکتر وکیلی، در آن دو سه روزی که عملیات شدت داشت، در اداره‌ی بیمارستان و مجروحین خیلی کمک کردند.



آزمون جنگ برای وطن و بدن

روایتی از عملکرد بهداری رزمی
در جریان آمادگی و حضور در
عملیات رمضان
(بخش سوم)

تحلیلی بر عملکرد بهداری رزمی سردار علی اصغر ملا

در جلسه‌ی بررسی عملیات رمضان، من هم حضور داشتم و نقدهایی به مسئولین وقت بهداری سپاه داشتیم. یکی از موارد این بود که مسئول بهداری سپاه و دیگر مسئولین بهداری استان‌های جنگی و مناطق، تا عملیات بیت‌المقدس در جنگ حضور پیدا کردند و کل توان بهداری بسیج شد و امور را اداره کردند، ولی در عملیات رمضان به این شکل اقدام نشد. پشتیبانی بهداری یگان‌ها را به بهداری مناطق سپردند که در انتخاب مسئولین بهداری با ما هماهنگ نمی‌کردند، یعنی بدون اینکه ما مطلع باشیم، مسئول بهداری یگان را وسط عملیات عوض می‌کردند که باعث می‌شد زمان حضورشان در یگان عملیاتی کوتاه باشد.

در عملیات بیت‌المقدس بهداری سپاه با تمام توان و هر چه که داشت و نداشت، هم به لحاظ مدیریتی هم به لحاظ منابع، به میدان آمد. هم خودشان آمدند، هم عناصرشان را آوردند. به تبع هماهنگی به طور کامل و به قول امروزی‌ها ارگانیک و سیستماتیک انجام شد. همه هم‌دل بودند

تا کار انجام بدهند.

در عملیات رمضان، مرکزیت بهداری سپاه صدمه خورد. سرپرست بالادستی بهداری به عملیات آمده بود که اولاً خیلی توجیه نبود و ثانیاً فقط در بحث نیروی انسانی قوت داشت. بنابراین ما مشکلاتی داشتیم و در دور اول، دوم و سوم عملیات رمضان، به دلیل ناهماهنگی‌ها، ناراحت بودیم. از طرفی از ما به عنوان قرارگاه کار و مسئولیت می‌خواستند. ولی چه امکاناتی در اختیار ما بود؟

در این عملیات قرار بر این بود که به لحاظ مادی و مدیریتی، استان‌ها کمک کنند. اما این اتفاق آن‌طور که دلمان می‌خواست نیفتاد و این باعث دوگانگی مدیریتی و دخالت غیر مسئولانه در جابه‌جایی مدیران یگان‌ها شد. به دنبالش در دور

دوم عملیات که سخت‌ترین مرحله‌ی عملیات بود، مجروحان روی زمین ماندند.

شاید یکی از عوامل به هم ریختگی در عملیات رمضان گرما بود، طوری که یگان‌ها نمی‌توانستند تمرین زیادی داشته باشند و رزمندگان دچار مشکل می‌شدند. شخصاً گمانم این است که وقتی پای هدف بزرگ‌تری در میان باشد، در راه رسیدن به آن هدف زحمات مسیر، رفت‌وآمد و هوا تعیین‌کننده نیست. نه این که اهواز گرم نبود، بود، اما حضور در میدان جنگ و انجام وظیفه می‌توانست آن قدر لذت‌بخش و شیرین باشد که آن گرما اصلاً حس نشود. به هر حال اعتقاد و ایمان، می‌تواند افراد را آن قدر مصمم کند تا خیلی از موانع را از سر راه بردارند. بعد از عملیات بیت‌المقدس و شروع روزهای خیلی گرم،

ایستگاه صلواتی درست شد چون مرتباً توصیه می شد که مایعات کافی در اختیار رزمنده ها قرار بگیرد. بنابراین قدم به قدم ایستگاه هایی بود که شربت و نوشیدنی به رزمنده ها می دادند. به علاوه در هر یگان ماشین هایی بود که برای آب رسانی در خط می گشتند و کلمن هایی داشتند که داخلش شربت آبلیمو یا آب بود.

از فراز و فرود عملیات رمضان

به روایت دکتر حیدرپور

من در پنج مرحله وارد عملیات رمضان شدم. روحیه ام هنوز همان روحیه ی گردان بود و می خواستم با بچه ها به خط بروم و برگردم، ولی دیگر نیروی آقای کشفی، مسئول بهداری تیپ امام حسین (ع) بودم و بایستی اورژانس را اداره می کردم. وارد مرحله ی دوم عملیات که شدم، باید با تیپ محمد رسول الله

(ص) و تیپ نجف اشرف هماهنگ می شدیم تا اورژانس مشترک بنزیم. در آن اورژانس آقای دکتر ربانی، جراح و دکتر کاظمی مقدم، چشم پزشک، از تهران حضور داشتند.

تعیین محل اورژانس

یک روز صبح آقا رحیم آمد. شهید همت و شهید خرازی هم بودند. من و آقای کشفی و آقای چهارکامه هم بودیم. دو تا اورژانس باید می زدیم. راه افتادیم برای تعیین محل اورژانس. دو جا را وسط بیابان مشخص کردند و گفتند اینجا باید اورژانس بنزید. دو نفر از بچه های بهداری ۱۴ هم همراهمان بودند که کار مهندس ساختمان و معماری انجام می دادند. سازه ی اورژانس شامل دوازده دال آهنی بود که درواقع تیرآهن چهارده بود. می خواستیم یک اورژانس دوازده تخته بنزیم. کفی دال ها را روی زمین به صورت دو تیرآهن انداختیم

و دال ها را در محل پایه ها گذاشتیم. بچه های بهداری خیلی توجیه بودند، پلیت آوردند و با پلیت و سیم همه ی این ها را بستند. یک لودر هم آمد و خاک ریخت. ساعت ده صبح کار را شروع کردیم. گفتیم ما این اورژانس را برای فردا صبح اول وقت می خواهیم. بنابراین همگی پای کار ایستادیم و تا هفت بعدازظهر به اصطلاح بیل زدیم و خاک ریختیم.

غروب حسین رستمی - اهل بندر عباس و همشهری آقای کشفی - با سه چهار تا توپوتا، تخت و وسایلی را که می خواستیم آورد. ما هم دیگر کم کم سر و ته اورژانس را با گونی و خاک بستیم و شد یک اورژانس خیلی خوب که برای ساعت چهار صبح فردا آماده بود. آمدیم پیش آقای چهارکامه و دیدیم آن ها هم کارشان را جلو برده اند و هر دو اورژانس تکمیل است.



تأمین نیرو

تعدادی نیرو خودمان در بهداری داشتیم، تعدادی پزشک هم به ما ملحق شدند، از جمله آقای دکتر ربانی و دکتر کاظمی مقدم.

همان شب اول مرحله ی سوم عملیات، برادرم، سردار شهید سیف الله حیدرپور، را زخمی آوردند. یک تیر توی دستش و یک تیر توی شکمش خورده بود. سیف الله را جمع و جور کردیم و دیدیم باید عمل لاپاراتومی بشود. دستش را هم باید عمل می کردند. فرستادمش پیش دکتر دوایی، استاد دانشگاه اهواز. لوزالمعدة و بخشی از معده و دستگاه گوارش آسیب دیده بود. به خاطر آن آسیب ها سه ماه بستری شد و در تهران مریض دکتر کلانتر شد. روش دکتر کلانتر برای مجروحانی که پریتونیت می گرفتند این بود که باید شکمشان باز باشد؛ یک ماه شکم را باز نگه می داشت و بعد آرام آرام می بست. این کار در بیمارستان شهدای تجریش انجام گرفت. سیف الله از جمله مریض هایی بود که این طوری شکمش را بستند.

گرمایزدگی

در عملیات رمضان از دید بهداری، دو تا تهدید برای سلامت رزمندگان وجود داشت؛ یکی گردوغبار، که روی دید و تنفس اثر منفی داشته و از آن مهم تر گرما. عملیات رمضان درگرم ترین روزهای خوزستان انجام گرفت و گرمایزدگی رزمندگان و مجروحین بی داد می کرد.

دقیقاً یادم است که لباس همه ی بچه هایی که از خط به عقب می آمدند - چه سبز، چه خاکی - تماماً پُر از شوره بود. پُر شوره بودن لباس ها به این معنی بود که سدیم خنشان پایین آمده است. اگر می پرسیدیم می توانید بلند شوید و راه بروید، می گفتند ما حال نداریم بلند شویم. اصلاً راه نمی توانستند بروند. سدیم خون باید ۱۴۰ تا ۱۴۵ باشد. اگر به ۱۲۰، ۱۱۸، ۱۱۵ برسد - به خصوص از ۱۲۰ به پایین - آدم دیگر نمی تواند راه برود. عضلات ساق پا هم درد می گیرد و آدم فلج می ماند. گرمایزدگی می تواند پتاسیم و سدیم خون را آن قدر پایین بیاورد که افراد راه نتوانند بروند. این را در عملیات رمضان به کرات دیدم. گرمایزدگی که شدید باشد، علاوه بر اینکه سدیم می افتد، پتاسیم هم افت می کند، درجه حرارت بدن از ۳۸، ۳۹ درجه بالاتر می رود و طرف دیگر اصلاً بیهوش می شود. زمانی که حاج احمد و سایر رزمندگان مشغول خاکریز زدن بودند، به عینه دیدم که گرمایزدگی امان تعدادی از آنها را بریده بود. آنجا به بچه ها گفتم یک مقدار آب روی این ها بپاشید، بلکه خنک بشوند.

آموزش در عملیات رمضان

به روایت برادر بهروزنژاد

خرداد ماه بود که رفتیم جنوب و وارد قسمت بهداری تیپ ۷ ولی عصر (عج) در پادگان کرخه شدیم. بعد هم به منطقه‌ی پاسگاه زید رفتیم که قرار بود از آنجا عملیات صورت بگیرد. من مسئول بهداری گردان مقداد و آقای قادری مسئول بهداری گردان عمار و آقای امیری مسئول بهداری گردان شهدا - از گردان‌های تیپ ۷ ولی عصر (عج) - شدیم. من فقط مسئول بهداری گردان نبودم و تا شروع عملیات در گردان کارهای دیگری هم انجام می‌دادم.

یکی از کارهایی که در کنار کارهای امدادی و عملیاتی از زمان عملیات طریق القدس انجام می‌دادم، کارهای آموزشی بود. برای همه‌ی رزمندگان و همه گروهان‌ها کلاس‌های خودامدادی و دگر امدادی می‌گذاشتم. یادشان می‌دادم که اگر مجروح شدند و کسی نبود، خودشان بتوانند کارهای اولیه را انجام بدهند؛ مثلاً اگر دست زخمی شد به چه شکل ببندند، اگر دست قطع شد بند پوتین را باز کنند و از بالای زخم محکم ببندند، اگر دست قطع نشده بود چه کنند و...

از عملیات رمضان من بیست ماه در لشکر ۷ ولی عصر (عج) ماندگار شدم. مسئول آموزش بهداری لشکر شده بودم. در پادگان کرخه فقط آموزش می‌دادیم؛ چه به نیروهای امدادگری که نیاز به بازآموزی داشتند، چه به دیگر نیروهای عملیاتی.

در عملیات رمضان قرار بود گردان ما (گردان مقداد) خط‌شکن باشد. فرمانده گردان، برادر غلامعلی، از بچه‌های دزفول بود. در پاسگاه زید بودیم که برای بچه‌ها شام آوردند. هندوانه و نان و پنیر بود. هنوز آفتاب غروب نکرده بود. گفتند این شام را بخورید و آماده‌ی عملیات باشید. آن زمان من حدود بیست و سه نفر نیروی امدادگر، راننده‌ی آمبولانس، پزشک‌یار و بهیار داشتم؛ وضعمان خوب بود. درگردان سه آمبولانس داشتیم و برای هر گروهان یک آمبولانس کنار گذاشته بودم. هر آمبولانس یک راننده و یک امدادگر داشت و مابقی نیروها، هر پنج نفر در یک گروهان، با کوله‌پشتی و وسایل امدادی سازماندهی شده بودند. فرمانده گردان گفت یکی از گروهان‌ها خط‌شکن می‌شوند و دو گروهان بعداً می‌آیند. بچه‌ها را بر همین اساس تقسیم کردیم.

یک نیرو داشتیم که بچه‌ای هفده ساله‌ای اهل مشهد با موهای زرد بود. هر چه گشتم دیدم این پسر نیست بعد دیدم که رفته در سنگر نشسته و دعا و قرآن می‌خواند و گریه می‌کند. رفتم سراغش. گفت: چرا من را با گروهان خط‌شکن نمی‌فرستید؟ گفتم: تو با خود من هستی. اما اصرار می‌کرد که با گروهان خط‌شکن باشد. دم غروب وقتی پیک گردان آمد، گفت: همه‌ی گردان با هم وارد عمل می‌شوند. این نوجوان خیلی



خوشحال شد. بلند شد و من را بوسید.

خلاصه وارد عمل شدیم و تلفات آنچنانی در شکستن خط ندادیم. رفتیم تا به کانال پرورش ماهی رسیدیم. دیدیم هیچ کس نیست. دوباره از کانال پرورش ماهی به سمت راست راهمان را کج کردیم. آنجا به مثلثی‌ها خوردیم و دیگر آنجا گیر افتادیم و تا صبح با عراقی‌ها درگیر بودیم. بچه‌ها هر چه مهمات داشتند خرج کردند و هر چه آب داشتند خوردند. صبح که هوا روشن شد، تانک‌های عراق از مثلثی‌ها بیرون آمدند.

تا صبح ما آنها را محاصره کرده بودیم. صبح دیگر مهمات تمام

خاک نور ضعیف خورشید پیدا بود و ما بایستی به سمت شرق برمی‌گشتیم. به بچه‌ها گفتم فقط رد آفتاب را بگیرید و به عقب برگردید. چند ده نفر مجروح داشتیم. تعدادی از آنها را به عقب تخلیه کردیم، اما تعدادی جا ماندند و شهید شدند.

در تیر ماه خوزستان، در گرد و خاک و گرمای شدید ده پانزده کیلومتر راه رفتیم و آب هم نداشتیم. آنجا خیلی از بچه‌ها از گرما و تشنگی به زمین افتادند و شاید هم شهید شدند. خلاصه به دژ (خط مرزی) رسیدیم که همان نقطه‌ی رهایی‌مان در شب گذشته بود. آنجا یک تانکر آب بود ولی آنقدر داغ بود که نمی‌شد دستت را زیر آب بگیری. تمام سر و صورت‌مان پر از خاک بود. کمی آب به سر و صورت‌مان گرفتیم و از آب داغ نوشیدیم. دهانمان آنقدر خشک بود که نمی‌توانستیم یک کلام حرف بزنیم. دو روزی در آن دژ استراحت کردیم.

از بیت المقدس

به روایت برادر قادری

زمانی که به گردان معرفی شدیم گردان در دزفول بود. از دزفول به اهواز، به خانه‌های سازمانی شرکت فولاد رفتیم. دوسه روزی در اهواز بودیم و بعد حرکت کردیم برای عملیات. در دوسه روزی که آنجا بودیم، با فرمانده گردان و فرمانده گروهان‌ها هماهنگ کردیم که در حین عملیات برای هر گروهان سه یا چهار نفر بگذاریم که کوله‌پشتی امدادی و اسلحه‌ی انفرادی داشته باشند و به همراه خودشان دو تا برانکارد ببرند. یعنی هر گروهان سه نفر امدادگر با دو برانکارد و یک کوله‌پشتی به همراه داشته باشند. در اصل دو نفر مسئول تخلیه‌ی مجروح بودند و یک نفر کوله را حمل می‌کرد. این سه نفر با هم حرکت می‌کردند و کارها را با هم انجام می‌دادند.

آن زمان نیروهای هر گروهان بالای صد نفر بود. همه‌ی افراد گردان قمقمه‌ی آب داشتند. با آقای خضریان، فرمانده گردان برای امداد و تخلیه‌ی مجروح و مسئله‌ی گرم‌زدگی هماهنگ بودیم و با فرماندهان گروهان‌ها برای تأمین آب و غذا و چغیه و کنترل گرما به صورت کلی صحبت کرده بودیم.

من گرم‌زدگی را می‌شناختم و تا حدودی می‌دانستم که چگونه است. بنابراین مسائلی را که آن موقع به ذهنم می‌رسید با افراد سنگرها، فرمانده گردان و فرمانده گروهان‌ها در میان می‌گذاشتم. آنها آن قدر عجله داشتند که بعضی مواقع، خیلی به حرف‌های ما اهمیت نمی‌دادند. شور و حالی برای پیروزی عملیات بیت المقدس داشتند که نمی‌گذاشت به این مسائل اهمیت بدهند؛ به خصوص به بحث گرم‌زدگی. ولی ما بحث گرم‌زدگی را یادآوری می‌کردیم. می‌گفتیم که حتماً چغیه به همراه خودشان داشته باشند و در طول روز اگر احیاناً با گرم‌زدگی مواجه شدند استفاده اش کنند، یا این که لباس‌های زیرشان حتماً خوب باشد و...

نیروها همگی کیسه‌ی انفرادی و قمقمه‌ها پلاستیکی داشتند که توی جلد بودند. غذا هم خوب بود و به موقع می‌آمد و پخش می‌شد. شبی که برای عملیات به خطر رفتیم؛ مرغ و چلوی گرم دادند که داخل پلاستیک ریخته بودند. شام قبل از حرکت بود و چون بعضی از بچه‌ها روزه بودند، قبل از غروب غذا را دادند. حرکت به سمت دشمن حدود ساعت ده شب بود.

برای عملیات ما بعدازظهر از اهواز حرکت کردیم و رفتیم پشت دپوی مرزی (همان جاده یا دژ) که خاکریز اول خودمان و عراقی‌ها بود. این خاکریز قبلاً خط پدافندی پاسگاه زید بود. تانک‌ها و افراد همه آنجا بودند و سنگرهایی هم آماده بودند و همه‌ی بچه‌ها در آنجا مستقر و برای عملیات آماده شدند.

قبل از شروع عملیات، با عقبه‌ی لشکر و مسئول بهداری لشکر هماهنگی را انجام داده بودم و زنجیره‌ی تخلیه را توجیه شده بودم. با بچه‌های بهداری آشنایی قبلی داشتیم، وقتی برای بهداری گردان معرفی شدم، رفتم تا از آنها امکانات امداد و انتقال و آمبولانس بگیرم. می‌دانستم مجروحان را کجا باید تخلیه کنیم، آدرس اورژانس را به من داده بودند. بعدازظهر با آمبولانس‌هایی که داشتیم، رفت و برگشتی انجام دادیم تا مسیر تخلیه تا اورژانس را دقیقاً بشناسیم. آدرس را راننده‌ها یاد گرفتند و خود من هم یاد گرفتم.

اورژانسی که دیدم، با لوله سقفش را پوشانده بودند و دیواره‌هایش گونی بود. طول سقف خیلی زیاد بود. مسئول بهداری، در آن زمان آقای پوریایوی بود و بعد از ایشان شهید خرمی آمد. آن موقع امدادگرها واقعاً آمادگی جسمانی لازم را نداشتند، گرما هم مزید علت شد و ما خودمان در حین عملیات به مسائل رسیدگی می‌کردیم.

شب اول عملیات نزدیک ساعت دوازده از پشت خاکریز حرکت کردیم. من تقریباً وسط گردان بودم. سه تا گروهان با هم حرکت می‌کردند و من درگروهان وسط، نزدیک آقای خضریان می‌رفتم تا با آنها در ارتباط باشم. وقتی نزدیک عراق شدیم، دشمن شروع کرد به زدن. مستقیماً تیربار و خمپاره و آر.پی. جی می‌زد. بچه‌ها همچنان حرکت می‌کردند. دو نفر امدادگر در همان گروهان با برانکارد پشت سرمان بودند. به آنها گفتم اگر نبودم شما بمانید و به مجروحین برسید. بعد خودم را به جلو رساندم.

من هم کوله‌پشتی و اسلحه داشتم. خلاصه رفتیم تا به خاکریزی رسیدیم و بچه‌ها پشت آن خاکریز پخش شدند. در مسیر از وسط میدان مین و کانال معبری باز کرده بودند و ما از روی آن رد شدیم. به ما گفته بودند در مسیر نمانید و فقط بروید. به هر طریقی که بود رفتیم پشت آن خاکریز. عراق داشت می‌زد و بچه‌ها مجروح می‌شدند. از هر جهت که من می‌دیدم گلوله شلیک می‌شد. یکی دو نفر دستشان مجروح

شده بود که زخمشان را بستم و از آنها که رد شدم و رفتم جلوتر. آنجا بچه‌ها تانکی را زدند و در فاصله‌ای که تانک را زدند تعدادی مجروح شدند. به مجروحان رسیدگی می‌کردم و دیگر یادم نیست که چقدر این کار طول کشید تا اینکه اعلام کردند باید عقب‌نشینی کنیم. ساعت حدود سه و چهار صبح بود. هنوز هوا روشن نشده بود. دو سه تا وانت آمدند و چند نفر از مجروحان را سوار کردیم و به عقب رفتیم. وضعیت هر مجروح متفاوت بود؛ از زخم عمیق روی شکم بود تا دست و پای قطع‌شده. مثلاً یکی پایش قطع شده بود، یکی به سینه‌اش چند تا ترکش اصابت کرده بود و...

در هر صورت سه یا چهار مجروح را که زنده بودند، پشت آمبولانس گذاشتیم و تعدادی از شهدا را پشت وانتی که پر از مهمات بود قرار دادیم، یک وانت دیگر هم برای تغذیه بود، تعدادی از شهدا را هم داخل آن گذاشتیم و دیگر هر طوری بود راه افتادیم. وقتی که برمی‌گشتیم دیدم چند نفر پشت خاکریزند. گفتم اینها را باید پشت آمبولانس بگذاریم. بعد دیدم نه، سالم‌اند. هر چه می‌گفتم بلند شوید عراقی‌ها آمدند،

بلند نمی‌شدند. به‌زور دست و پایشان را گرفتیم گذاشتیمشان پشت وانت و باز راه افتادیم.

از زور غبار فقط یک ذره نورآفتاب معلوم بود، فقط آن قرمزی که صبح‌ها دیده می‌شود. گرد و خاک از ساعت سه و چهار شروع شده بود ولی آن موقع ما متوجهش نبودیم. هم خیلی خاک بود و هم باد شدیدی می‌وزید. از طرفی بدنمان عرق کرده بود و طوری بود که به خاطر گرد و خاکی که روی صورت‌ها نشسته بود کسی، دیگری را نمی‌شناخت. به هر ترتیب آمدیم و خودمان را رساندیم. گردان ما آن شب به نسبت گردان‌های دیگر خیلی تلفات نداشت.

وقتی هوا روشن شد به خط شب قبل برگشتیم. فرمانده گردان و گروهان‌ها مسیر را خیلی خوب رفتند، تا رسیدیم پشت خاکریزی که شب حرکت کرده بودیم. همه از فرط خستگی و باد و بی‌خوابی و گرسنگی و تشنگی، بی‌حال مثل جنازه افتادیم. حدود بعدازظهر افراد بلند شدند و سر و بدنشان را شستند و لباس‌ها را آب زدند و باز شب حرکت کردیم. دوباره همان مسیر را رفتیم. این بار جلوتر رفتیم ولی با مجروحین کمتری برخورد



کردیم. موقع برگشت، شهدا و مجروحینی را که افتاده بودند، به همان سبک شب قبل سوار کردیم و راه افتادیم. جلوتر که آمدیم دیدم شهید افتاده، یک لحظه نگاه کردم و دیدم بازوبند امدادگری دارد. به خاطر خاک و ماسه صورتش معلوم نبود. جلو که رفتم متوجه شدم که یکی از بچه‌های امدادگر است؛ سی سالش نشده بود و اسمش حسین نواب صفوی بود. دبیر شیمی بود و خانه‌اش در چهارصد دستگاه نازی‌آباد بود. او را هم برداشتیم و آمدیم.

آن شب دو تا از امدادگرها بیدار نمی‌شدند. آنقدر خوابشان سنگین بود که من دست و پاهایشان را گرفتم و کشیدم تا بیدار شدند. این خوابیدن‌های نامتعارف یکی به خاطر عدم آمادگی جسمانی بود و یکی هم به خاطر گرما و باد بود. باد و گرما خیلی شدید بود. تا وقتی که به مجروحین مشغول بودیم، من خیلی متوجه نبودم ولی موقع حرکت متوجه شدم که چقدر باد و گرد و خاک وجود دارد. ماسه مانع راه رفتن بود. یک قدم جلو می‌رفتی و یک قدم عقب برمی‌گشتی؛ مخصوصاً جاهایی که زرهی‌ها حرکت کرده بودند خیلی خاک بود.



امداد رسانی تا پای جان

روایت امیر سرتیپ غلامحسین دربندی
از حملات عراق به نیروهای بهداری

شاهد بودم که وقتی آمبولانس‌های عراقی رفت‌وآمد می‌کردند، نیروهای ما آتش را قطع می‌کردند، اما دشمن متجاوز کاملاً برعکس

تمام مقررات و قوانین جهانی، حمله به آمبولانس و ایستگاه‌های درمانی را ممنوع اعلام کرده است، اما در جنگ تحمیلی عراق با ایران این قانون از سوی عراق نقض می‌شد و مراکز درمانی مورد حمله قرار می‌گرفت. ما با دشمنی روبه‌رو بودیم که حتی به آمبولانس رحم نمی‌کرد. با این وجود ما بنا به فرمایش امام (ره)، بیمارستان‌ها، آمبولانس‌ها و مراکز درمانی آن‌ها را مورد هدف قرار نمی‌دادیم.



عمل می‌کرد و وقتی آمبولانس به خط مقدم نزدیک می‌شد، اول از همه آن را مورد هدف قرار می‌داد. بارها دیدیم که آمبولانس همراه با مجروحان داخلش، مورد اصابت گلوله تانک قرار گرفت و سرنشینانش شهید شدند. اواسط مهرماه ۵۹ آمبولانسی که مجروحانی را می‌آورد، مورد اصابت قرار گرفت و چپ کرد و سه نفر از بهترین نیروهای کادر پزشکی ما یعنی سرهنگ دکتر کاکرودی، سرهنگ دکتر عظیمی‌راد و بهیار آن‌ها، آقای جلالوند، مجروح شدند و سربازان عراقی، آنها را با وجود وضعیت جسمی نامساعدشان، روی زمین کشیدند و به اسارت بردند.

در عملیات رمضان، آمبولانس ما مستقیماً با گلوله‌ی خمپاره‌ی دشمن هدف قرار گرفت و سرهنگ حسین کاظمی که رسته‌ی بهداری هم داشت به شدت

بارها دیدیم که آمبولانس همراه با مجروحان داخلش، مورد اصابت گلوله تانک قرار گرفت و سرنشینانش شهید شدند

شناسایی صورت گرفته. حتی مجروحانی داشتیم که در بیمارستان بستری بودند و در بمباران بیمارستان‌ها شهید شدند.

اوایل جنگ دشمن بیمارستان ۵۷۸ منطقه‌ای ارتش در شهر اهواز را مورد اصابت قرار داد. کارکنان آن جا با سرعت و زیر باران گلوله، بیماران و مجروحانی را که بعضاً تازه جراحی شده بودند، تخلیه کردند و در شهرک نیوساید، در منازل سازمانی شرکت نفت جا دادند. بیمارستان شهید بهشتی شرکت نفت را هم به درمان مجروحان اختصاص دادند.

در عملیات طریق القدس نفربر امداد و انتقال، هدف گلوله‌ی تانک دشمن قرار گرفت. آن نفربر در حال انتقال

مجروح به عقب بود که مورد اصابت قرار گرفت. پزشک‌یار ابراهیم صفایی و گروه‌بان احمد کبابی و دوستانشان

در این حمله شهید شدند.

به عنوان نمونه‌ای دیگر از این حمله‌ها، هواپیمای دشمن در حوالی بستان روی سنگر بهداری که با آرم و علائم بهداری مشخص شده بود، بمب انداخت. مورد دیگر بیمارستان صحرایی فاطمه زهرا (س) در آبادان و بیمارستان خاتم الانبیا (ص) در منطقه‌ی عملیاتی خیبر، در سه‌راهی فتح بود که آقای دکتر رهنمون و تعدادی از افراد کادر درمان در آنجا به شهادت رسیدند. از این گذشته دشمن به منازل سازمانی هم حمله می‌کرد. در دشت آزادگان، زنان و کودکان ساکن یک شهرک سازمانی با بمباران دشمن شهید شدند.

انگیزه‌ی دشمن از این حملات تضعیف روحیه‌ی رزمندگان ما بود تا احساس کنند پشتشان خالی‌ست و کسی نیست به آن‌ها کمک کند. البته که رزمندگان ما با اعتقادات عمیقی که داشتند، روحیه‌شان را حفظ می‌کردند و به جهاد ادامه می‌دادند.

مجروح شد. مجروحین داخل آمبولانس هم دچار جراحات‌های شدیدتری شدند. در عملیات رمضان و بیت المقدس، دشمن به زدن آمبولانس اکتفا نکرد و شهرها و بیمارستان‌ها را هم هدف قرار داد.

در جریان بمباران شیمیایی بیمارستان صحرایی سومار، تعدادی از پزشکان و پرستاران نیروی زمینی ارتش به شهادت رسیدند. مشخص بود این حملات عمدی است و بعد از



چند روایت معتبر از استقبال

خاطرات

دکتر سید حسین فتاحی معصوم
استاد دانشگاه علوم پزشکی مشهد
از ورود امام خمینی به ایران در سال ۵۷
و روزهای پیش از آن

بیان خاطرات دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی و مبارزات مردم ایران با رژیم وقت، راهی ست برای ارتباط نسل انقلاب با نسل جدید و نسل‌های آینده تا بتوانند با نگاهی به گذشته، از امروز و فردای ایران در برابر قلدری‌های دشمنان دفاع کنند و آینده‌ای با صلح و صفا رقم بزنند.

از وقایع بسیار مهم مبارزات مردم با رژیم پهلوی که در پیروزی انقلاب اثرگذار بود، تحصن روحانیون، دانشگاهیان و مردم در هشتم بهمن ماه سال ۱۳۵۷ در دانشگاه تهران بود. قبل‌تر از این تحصن، به دنبال حمله‌ی رژیم به بیمارستان امام رضا (ع) مشهد، در ۲۳ آذر ماه ۵۷، طلاب، مراجع عظام و دانشگاهیان در بیمارستان امام رضا (ع)، به رهبری آیت الله خامنه‌ای، به مدت دو هفته تحصن کرده بودند. خبر این تحصن روحیه‌بخش بود و اراده‌ی مبارزان انقلابی را

تهران تقریباً به حالت نیمه‌تعطیل درآمده بود. قبل از رفتن، با شهید هاشمی نژاد که خانه‌اش که پایگاه مبارزین مشهد بود، صحبت‌هایی کرده بودیم و این شد که ایشان با هماهنگی ستاد استقبال امام، من و آقای دکتر فرهودی، از اساتید پزشکی، را برای استقبال در فرودگاه معرفی کردند



راهپیمایی‌های شبانه‌ی دانشجویان و پزشکان دانشگاه در اطراف بیمارستان امام رضا (ع) - محل تحصن

مصمم‌تر کرده بود. آیت الله خامنه‌ای با سخنرانی‌هایشان در جمع بزرگ متحصنین رژیم را بیش از پیش رسوا می‌کرد و اوج این سخنرانی‌ها در روی پنجم دی ماه بود، روزی که متحصنین به این تحصن پایان دادند. چند روز بعد، روز نهم دی ماه مردم برای حمایت از اعتصاب کارکنان استانداری به سمت استانداری خراسان راهپیمایی کردند. آن روز نیروهای حکومت نظامی با تانک و ماشین‌های ضدشورش برابر مردم ایستادند و شماری را شهید و زخمی کردند که اغلبشان زن و کودک بودند. نزدیکی‌های ظهر بود که دیدیم مردم زخمی را دسته دسته به بیمارستان می‌آوردند. جزییات حمله را از مردم می‌شنیدیم، پیگیر اخبار خیابان بودیم و همزمان مشغول

مداوای مجروحین بودیم که تعدادی شان واقعاً بدحال بودند. مردم، عصبانی از حمله‌ی نیروهای حکومت نظامی، با آنها درگیر شده بودند، ماشین‌هایشان را آتش زده و بالای تانکها رفته بودند و شعارهای انقلابی داده بودند.

فردای آن روز باز در مشهد درگیری بود. از صبح بین انقلابیون و نظامی‌ها زد و خورد بود و به تعدادی از مردم عادی در صف نانوانی تیراندازی شده بود. باز تعداد زیادی مجروح به بیمارستان امام رضا (ع) آوردند. تعدادی از مجروحین را هم به بیمارستان قائم (عج) و هفده شهریور برده بودند. اتاق عمل‌ها پر بود و شهدا را به سرخانه‌ی بیمارستان می‌بردند. این روز را در مشهد یکشنبه‌ی سیاه خواندند.

بعد از فرار شاه، شاهپور بختیار نخست وزیر شد. تظاهرات و اعتصابات سراسری همچنان ادامه داشت. در تهران اعضا و دست‌اندرکاران کمیته‌ی استقبال از امام خمینی (ره) سخت مشغول تدارکات و برنامه‌ریزی برای استقبال از امام بودند. دوم بهمن از دفتر امام در پاریس خبر رسید که ایشان پنجم بهمن به ایران برمی‌گردند. این تصمیم، نقشه‌های دولت و به خصوص آمریکایی‌ها را که با اعزام ژنرال‌هایشان قصد اخلال در روند پیروزی انقلاب و حتی کودتا داشتند، نقش بر آب کرد. در مشهد ما با مشورت با دوستان دانشگاهی‌مان تصمیم گرفتیم برای استقبال از امام خمینی (ره) به تهران برویم. مقدمات سفر را چیدیم و اتوبوسی کرایه کردیم که عازم شویم. وقتی در منزل از رفتن ما برای استقبال باخبر شدند، مادر، مادر همسر، خواهرم و تعداد دیگری از دوستان و بستگان آماده شدند که همراه ما بیایند. خلاصه عازم تهران شدیم و وقتی رسیدیم، به منزل یکی از همکلاسی‌هایم که خانواده‌اش در تهران بودند رفتیم.

تهران تقریباً به حالت نیمه‌تعطیل درآمده بود. قبل از رفتن، با شهید هاشمی‌نژاد که خانه‌اش که پایگاه مبارزین مشهد بود، صحبت‌هایی کرده بودیم و این شد که ایشان با هماهنگی ستاد استقبال امام، من و آقای دکتر فرهودی،

از اساتید پزشکی، را برای استقبال در فرودگاه معرفی کردند. دوستان پزشک دیگر قرار شد در مسیر حرکت امام در آمبولانس‌ها مستقر شوند. ما به ستاد استقبال از امام خمینی (ره) رفتیم خودمان را به شهید دکتر مفتاح مسئولیت ستاد را داشت معرفی کردیم و کارت استقبال در فرودگاه را گرفتیم.

هواپیمایی بین‌المللی اعلام شده بود که به تهران پرواز نکنند. علاوه بر این به دستور بختیار، تعداد زیادی تانک و زره‌پوش در فرودگاه مهرآباد تهران مستقر شدند. همه‌ی فرودگاه‌های کشور برای سه روز بسته اعلام شد. در نتیجه نزدیکان امام اعلام کردند که سفر امام به تهران، دو روز به تعویق می‌افتد.



رویداد تاریخی و مسرت‌بخش فرار شاه در ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷، که نوید پیروزی انقلاب را به مبارزان و انقلابیون می‌داد. مردم با خوشحالی به خیابان‌ها آمدند و از فرار شاه شادی کردند.

بختیار اعلام کرده بود دولت‌ش نمی‌تواند امنیت لازم را برای حضور امام در ایران فراهم کند، بنابراین دستور داده بود که از روز چهارم بهمن، فرودگاه‌های کشور را ببندند تا مانع از مراجعت امام به ایران شود. به کلیه‌ی شرکت‌های

بیش از دو هزار نفر در مسجد جمع شدند. اعضای هیئت دبیران موقت سازمان ملی دانشگاهیان ایران در بیانیه‌ای پشتیبانی کاملش را از خواسته‌های روحانیون متحصن در مسجد دانشگاه تهران اعلام کرد

یکی از مساجدی که اثر مهمی در پیروزی انقلاب داشت، مسجد دانشگاه تهران بود. تحصن روحانیون و دانشگاهیان قبل از ورود امام به ایران، در همین مسجد شکل گرفت. آیت الله خامنه‌ای، از روحانیون متحصن در مسجد دانشگاه تهران درباره‌ی آن روز نوشته‌اند:

«روزی که قرار بود امام بیایند، ما به بهشت زهرا رفته بودیم، شهید بهشتی در آنجا سخنرانی کرد، بعد هم قطعنامه‌ای که تهیه شده بود خواندیم و برگشتیم. وقتی برگشتیم، بحث بر سر این مطلب بود که قدم بعدی چه باشد. فکر تحصن در تهران بی‌ارتباط با تجربه‌ی تحصن در مشهد نبود. در واقع، تجربه‌ی موفق تحصن بیمارستان مشهد بود که اینک در تهران انجام می‌گرفت، بنابراین تصمیم بر آن شد که صبح زود برادرها به دانشگاه بروند، اما از این خوف داشتیم که دانشگاه را ببندند. به همین دلیل کسی را فرستادیم که با یکی از مسئولان دانشگاه - که بعدها به نظرم رئیس دانشگاه شد - صحبت کند. تفاهم شد و البته مشکلات زیادی هم برایمان ایجاد کردند. مسجد دانشگاه خوشبختانه باز بود و ما فوراً وارد مسجد شدیم و اتاق‌های بالای مسجد را ستادهای کارمان کردیم.»

در نهایت از هشتم بهمن تعدادی از روحانیون تهران و شهرستان‌ها برای اعتراض به عمل دولت در جهت ممانعت از بازگشت امام به ایران در مسجد دانشگاه تهران متحصن شدند.

تحصن روحانیون در مسجد دانشگاه ابعاد وسیع‌تری پیدا کرد. همان روز روحانیت مبارز سراسر کشور که برای استقبال از امام به تهران آمده بودند، وقتی بسته شدن فرودگاه‌ها و علاوه بر آن، سرکوب مردم توسط نظامیان را دیدند، به تحصن مسجد دانشگاه تهران ملحق شدند. با

روز هفتم بهمن ماه ما به بهشت زهرا رفتیم. مردم زیادی در اعتراض به بسته شدن فرودگاه‌ها جمع شده بودند. شهید بهشتی سخنرانی کرد و مردم هم با شعارهای انقلابی حمایتشان را نشان دادند. بعد از برگشتن از بهشت زهرا باخبر شدیم که روحانیون تصمیم گرفته‌اند در دانشگاه تهران تحصن کنند و تا ورود امام آنجا بمانند.

پیوستن عده‌ی بیشتری به این تحصن، بیش از دو هزار نفر در مسجد جمع شدند. اعضای هیئت دبیران موقت سازمان ملی دانشگاهیان ایران در بیانیه‌ای پشتیبانی کاملش را از خواسته‌های روحانیون متحصن در مسجد دانشگاه تهران اعلام کرد:

«تحصن روحانیت مبارز در مسجد دانشگاه تهران در حقیقت نشانه‌ی بارزی است از پیوند روحانیت و دانشگاهیان برای مبارزه با ظلم و خودکامگی و جهاد در راه عدل و آزادی...»

علمای قم، دانشگاهیان تبریز، سندیکای مشترک کارکنان صنعت نفت، جامعه‌ی هیأت علمی دانشگاه علم و صنعت،

صدها نفر از محصلین علوم دینی، شورای هماهنگی سازمان‌های دولتی و ملی، انجمن اسلامی معلمان،

جمعیت بعد از راهپیمایی به داخل مسجد می‌آمد و به جمع تحصن کنندگان ملحق می‌شد و همگی با هم نماز جماعت می‌خواندند

جامعه‌ی کارکنان وزارت امور خارجه، کارکنان هواپیمایی ملی ایران، دانشجویان، اساتید و دانشگاهیان، اعضای هیأت علمی دانشگاه ملی ایران، اعضای هیأت مدیره‌ی نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات، ناشران و کتابفروشان منطقه‌ی دانشگاه تهران، روحانیون آبادان، اهواز و اراک، کسبه، بازرگانان و اصناف و مردم تا روز یازدهم بهمن از تحصن مسجد دانشگاه تهران حمایت کردند و به جمع متحصنین پیوستند.



انتخاب مسجد دانشگاه به عنوان مکان تحصن، انتخاب دقیق و هوشمندانه‌ای بود که به اتحاد صفوف مردم، به‌ویژه دو گروه روحانی و دانشگاهی و سرانجام تسلیم رژیم در مقابل خواست مردم کمک بزرگی کرد.

روحانیون متحصن در هشتم بهمن ماه، با صدور اعلامیه‌ای خطاب به ملت ایران اعلام کردند که تا بازگشت امام به کشور به تحصن در مسجد دانشگاه تهران ادامه می‌دهند. در زمان تحصن ویژه‌نامه‌ای با عنوان «تحصن» تهیه و منتشر می‌شد که در آن گزارش لحظه به لحظه‌ی تحصن و مصاحبه‌ها و مواضع متحصنین به اطلاع عموم می‌رسید.

حجت‌الاسلام سید علی اصغر دستغیب در خاطراتش از تحصن مسجد دانشگاه تهران نوشته است:

«در یک پیام سری به عموم روحانیون اعلام شد که هرچه سریع‌تر خود را به مسجد دانشگاه تهران برسانند و در تحصنی در اعتراض نسبت به ممانعت از بازگشت امام خمینی(ره) به کشور شرکت کنند. حضرات آیات سید محمد حسینی بهشتی، مرتضی مطهری،



تحصن روحانیون در مسجد دانشگاه تهران، در پی اقدام دولت بختیار در بستن فرودگاه‌های کشور به منظور جلوگیری از بازگشت امام خمینی به ایران - ۸ بهمن ۱۳۵۷

عطاءالله اشرفی اصفهانی، سید محمود طالقانی، علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی، محمدجواد باهنر، سید علی خامنه‌ای، محمد امامی کاشانی، محمد یزدی، علی مشکینی، محمد صدوقی خلخالی و... از جمله متحصنین در این مسجد بودند.»

آیت الله خامنه‌ای در حال سخنرانی در جمع متحصنین



دکتر فرهودی از وضعیت جسمی ایشان سؤالاتی کرد و معاینات اولیه را انجام داد و نسخه‌ای برایشان نوشت. من هم از فرصت استفاده کردم و چندتا عکس گرفتم

ما پس از برگشتن از بهشت زهرا به دانشگاه تهران رفتیم و به تحصن پیوستیم. من و دکتر فرهودی و یکی دیگر از پزشکان همکلاسی برای مداوای سرپایی مجروحان و بیماران احتمالی شب را در مسجد دانشگاه ماندیم. اوایل شب بود که

آیت‌الله طالقانی وارد مسجد دانشگاه شدند. ما که ایشان را تا به حال ندیده بودیم و فقط سخنرانی‌هایشان را شنیده بودیم و کتاب تفسیر پرتوی از قرآن ایشان را خوانده بودیم، خیلی خوشحال شدیم که از نزدیک می‌دیدیمشان. دکتر فرهودی از وضعیت جسمی ایشان سؤالاتی کرد و معاینات اولیه را انجام داد و نسخه‌ای برایشان نوشت. من هم از فرصت استفاده کردم و چندتا عکس گرفتم.

روز نهم بهمن ماه در اعتراض به بسته شدن فرودگاه و نیامدن امام، از دانشگاه تهران راهپیمایی عظیمی در خیابان آیزنهاور (آزادی فعلی) به سمت فرودگاه مهرآباد شروع شد. مردم پا به زمین می‌کوبیدند و شعار می‌دادند: بختیار، بختیار مزدور بی اختیار وای به حالت بختیار / اگر امام فردا نیاد / مسلسل‌ها بیرون میاد / سه راهی از قم درمیاد

روزهای دهم و یازدهم بهمن ماه در داخل دانشگاه تهران دانشگاهیان، پزشکان، دانشجویان، روحانیون و مردم انقلابی راهپیمایی می‌کردند و با شعارهای انقلابی دولت بختیار را تحت فشار گذاشته بودند.



در تهران نظامیان بختیار با تیراندازی به مردم تعدادی زیادی را شهید و مجروح کردند.

جمعیت بعد از راهپیمایی به داخل مسجد می‌آمد و به جمع تحصن‌کنندگان ملحق می‌شد و همگی با هم نماز جماعت می‌خواندند.

روز یازدهم بهمن از پاریس خبر رسید که امام خمینی (ره) دوازده بهمن ماه به تهران خواهند آمد و فرودگاه باز شده است. غوغایی در کشور برپا شد. در تهران همه به تقلا افتادند. مردم تا نیمه‌شب کوچه‌ها و خیابان‌ها را آب و جارو می‌زدند. همه جا شور عجیبی به چشم می‌خورد. ما از صبح زود آماده

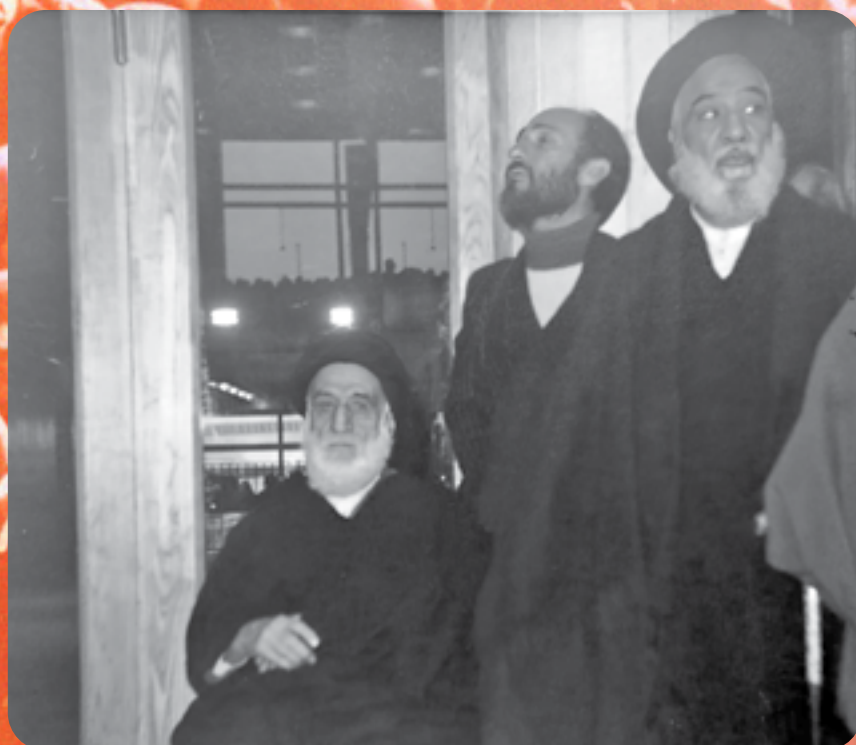
رفتن به فرودگاه شدیم و پیاده به سمت میدان آزادی راه افتادیم و خودمان را به فرودگاه رساندیم. جمعیت زیادی در خیابان‌ها بود. همه منتظر ورود امام بودند. در فرودگاه من و آقای دکتر فرهودی در جایگاه مستقر شدیم. من با دوربینم از افراد و شخصیت‌هایی که آمده بودند عکس می‌گرفتم. یکی از آنها آیت الله پسندیده، برادر امام خمینی (ره) بود که بار اول بود که ایشان را می‌دیدم. بالاخره انتظار به سر آمد و امام خمینی (ره) وارد فرودگاه شدند. من با

اشتیاق زیاد خودم را به نزدیکی ایشان رساندم و چند عکس گرفتم که با گذشت چهل و دو سال هنوز کیفیت خوبی دارند و با اینکه دوربینم قدیم بود، عکس‌های خوبی شدند.

دکتر سید حسین فتاحی معصوم
استاد دانشگاه علوم پزشکی مشهد
شاهد عینی مراسم استقبال ۱۲ بهمن ماه ۵۷



متحصنین با شرکت در سخنرانی‌ها منتظر آمدن امام بودند.



آیت الله پسندیده، برادر امام خمینی (ره) از شخصیت‌های مدعو مراسم استقبال

گروهان احیا



در برنامه
شب خاخاره
چه گذشت؟

عصر آن روز چهارم

دکتر حمید صالحی
از امداد رسانی به مصدومان شیمیایی سردشت

نفر دومی که برای گفتن از خاطراتش آمد، دکتر حمید صالحی بود. در ابراهیم آباد قم به دنیا آمده و عضو هیأت علمی دانشگاه است. سال ۶۱، در سن پانزده سالگی، با شناسنامه‌ی برادر بزرگ‌ترش، به جبهه رفت و شصت و چهار ماه در جبهه ماند؛ یعنی تقریباً تا پایان جنگ. جنگ که تمام شد، بیست و یک ساله بود. همان موقع از جبهه بازگشت. در سال‌های جنگ چهار بار مجروح شد؛ سه مرتبه با تیر و ترکش و بار آخر با بمب خردلی شیمیایی شد.



دکتر صالحی از این گفت که چه بر سر رزمندگان آمد و چه روزگاری بر آن‌ها گذشت:

«دوستان عراقی! از چندین نوع بمب شیمیایی استفاده می‌کردند. چند نوع بمب شیمیایی در دنیا وجود دارد و در آن‌ها گازهای مختلفی به کار می‌رود. برای مثال یکی به عامل خون معروف است و اگر کسی ثه ثانیه از این گاز استنشاق کند، می‌میرد. یکی گاز سیانور است که عراق در حلبچه به کار برد. دیگری گاز خردل است که به

بمب فقرا معروف است چون ساختش هزینه‌ای ندارد، یعنی کسی در آشپزخانه‌ی خودش هم می‌تواند بمب

شیمیایی حاوی گاز خردل درست کند. این بمب با کلر و یک سری فعل و انفعالات شیمیایی گاز خردل به دست می‌آید.» صدای آرام و مطمئنی دارد. جویده حرف می‌زند و هر چند دقیقه سرفه‌های سنگین می‌کند:

«روز چهارم یکی از عملیات‌ها بود. ما در لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب بودیم. آن موقع من نیروی ضدزره بودم. ضدزره سلاح‌هایی ست که علیه تانک‌ها استفاده می‌شود. روزهای

اول عملیات هوا ابری بود و هواپیماهای عراقی نمی‌آمدند و این درست وقتی بود که ما از اروند گذشته و فاو را گرفته بودیم. روزهای چهارم و پنجم که دیگر هوا خوب شده بود، مثل مور و ملخ هواپیما می‌آمد، چرا؟ برای اینکه ما داشتیم دست عراق را از یک موقعیت ژئواستراتژیک قطع می‌کردیم. فاو برای عراق خیلی مهم بود، چرا که با فتح فاو ارتباطش با آب‌های آزاد قطع می‌شد.»

همین سبب شد که عراق از هر نوع سلاحی که می‌تواند استفاده کند تا موقعیتش در جنگ را از دست ندهد.

«صبح روز چهارم عملیات، آفتاب که شد، هواپیماهای سوخو و میگ مثل مور و ملخ آمدند. بمباران می‌کردند، بعد هم می‌رفتند. ما چون نیروی ضدزره بودیم روزها باید به خط مقدم می‌رفتیم و حدود چهار و پنج عصر برمی‌گشتیم.»

مدرسه‌ای کنار نهر خجسته بود که حمید جوان و هم‌رزمانش هر روز آن‌جا استراحت می‌کردند. به قول خودش مقری جهت آرام گرفتن بود تا شروع فردا. روز چهارم عملیات هم در همین مدرسه

اولین بار بود که می‌دیدم کسی بدنش از هم جدا شده باشد. رفیقم بود، کنارم داشت جان می‌داد و هر از چند گاهی تکانی می‌خورد

بودند.

«من یک مرتبه دیدم که دو یا سه هواپیما آمدند، وقتی صدای ضدهوایی‌ها بلند شد، ما آمدیم نگاه کنیم و ببینیم که این هواپیماها کجا را بمباران می‌کنند و اگر می‌خواهند مقر ما را بزنند، پناه بگیریم.»

حمید بیرون شد. همزمان یکی از دو هواپیمای عراقی به شکل عمودی و با سرعت، ارتفاع کم می‌کرد.

«ما گفتیم نیروهای خودمان هواپیما را زدند. شروع کردیم الله اکبر گفتن، ولی چند لحظه بعد همان هواپیما شیبی گرفت و شیرجه‌ای رفت و چند بمب از زیرش خارج شد. بمب‌ها را که می‌انداخت من به‌وضوح می‌دیدم. حتی خود بمب‌ها هم در نظرم آشکار بودند. بمب‌هایش افتاد؛ یکی دو تا این طرف و یکی دو تا هم آن ورتر زد.»

آن روزها عراق به بمب شیمیایی دست پیدا کرده بود و بمب ترکشی هم به کار می‌برد. اگر کسی ترکش می‌خورد یا مواد شیمیایی روی بدنش می‌نشست، آسیب‌های زیادی می‌دید؛ مثل حمید که حالا سرفه‌های غلیظ‌ش از همان دوره به یادگار مانده است.

«بمب‌ها افتاد در آن مدرسه‌ی کنار نهر خجسته که ما در آنجا استراحت می‌کردیم. ده پانزده نفر آنجا بودند که چهارتا پنج نفرشان شهید شدند، دست‌ها و پاهایشان قطع شده بود. من اولین بار بود که می‌دیدم کسی بدنش از هم جدا شده باشد. رفیقم بود، کنارم داشت جان می‌داد و هراز چندگاهی تکانی می‌خورد.»

بمب شیمیایی کلک دارد؛ خودش را بمب ترکشی جا می‌زند و بی‌سر و صدا وارد می‌شود تا جان را بگیرد و بدن را سلاخی کند. «ما فکر کردیم که بمب ترکشی زده‌اند و بنابراین شروع کردیم به رسیدگی به بچه‌های مجروح و شهید. تماس گرفتیم و چندتابی

آمبولانس آمد. بچه‌های شهید و مجروح را منتقل کردیم به عقب. سنگرمان آتش گرفته بود، شروع کردیم خاموش کردن و گفتیم که هر چه شده گذشته. فکر می‌کردیم

تلفات‌مان همان‌هایی ست که به عقب انتقال دادیم. نمی‌دانستیم که بمب شیمیایی بعد از پنج یا شش ساعت عمل می‌کند. یعنی حداقل پنج تا شش ساعت باید گاز خردل روی ما می‌نشست تا تأثیر آن نمایان می‌شد.»

بمب خردل پشت مدرسه داشت نشت می‌کرد؛ یعنی همان جایی که حمید و همزمانش برای استراحت به آنجا می‌رفتند. بمب‌ها را که زدند کسی نمی‌دانست چه خبر شده. اصلاً متوجه نبودند و فکر می‌کردند که گردوغبار هوا مال همان بمب‌های ترکشی‌ست

که انداخته بودند.

«یک دفعه دیدیم که اعلام ش‌مر آمد و گفت که اینجا بمب شیمیایی زده‌اند. رفتیم پشت مدرسه را نگاه کردیم و دیدیم که یک بمب افتاده و مثل سوپاپ زودپز از آن بخار و غبار خارج می‌شود. تا اینجا هم خیلی مشکلی نبود، اما به محض اینکه فهمیدیم شیمیایی شده‌ایم، ترس عجیبی به جانمان افتاد. گفتیم خدایا چه اتفاقی قرار است رخ دهد؟ چه بر سرمان می‌آید؟»

ما گفتیم نیروهای خودمان هواپیما را زدند. شروع کردیم الله اکبر گفتن، ولی چند لحظه بعد همان هواپیما شیبی گرفت و شیرجه‌ای رفت و چند بمب از زیرش خارج شد

صحبتش را با همان صدای آرام و توداری پیش می‌برد که از اول سخنرانی داشت. دیگر اضطراب وقتی را نداشت که مأمور اعلام ش‌مر خبر خردلی بودن بمب را داده بود. بی‌تفاوتی صدایش، چشمان نیمه‌باز، سرفه‌های وخیم اما آرام و موهای رو به سپیدی‌اش خبر از این می‌داد که صاحب این صدا چه‌قدر مرارت کشیده است.

«ترسیدیم. ما شیمیایی شده بودیم. با خودمان می‌گفتیم اگر شیمیایی شده‌ایم پست چرا هیچ اثری ندارد و ما سر و مر و گنده داریم نفس می‌کشیم؟ چه بلایی قرار است به سر ما بیاید؟



وحشت وجودمان را فراگرفته و ترس عجیبی بر فضا حاکم بود.» آن روز غروب، مجروحین ساکن در مقر را جمع کردند و گفتند باید این مقر تخلیه شود. حمید و همزمانش را به بیمارستانی کنار خسروآباد بردند که می‌گفتند نامش اورژانس فاطمه الزهرا(س) است.

«آنجا لباس‌هایمان را عوض کردند، دوش گرفتیم و دیدیم باز هم خبری نیست. با خودمان می‌گفتیم نکنند ما شیمیایی نشده‌ایم؟ اگر شیمیایی شده‌ایم، چرا هیچ

اثری در ما نیست؟ مگر نمی‌گویند اگر یک تنفس نه ثانیه‌ای داشته باشی فوت می‌شوی؟ کم‌کم بدنم شروع به خارش کرد و هرچه می‌گذشت خارش قطع نمی‌شد و بیشتر می‌شد. از طرف دیگر چشم‌هایم هم دیگر داشت بسته می‌شد و هر کاری می‌کردم فایده‌ای نداشت، باز نمی‌شد. جرمی بین مژه‌هایم جا گرفته بود. با دست‌هایم و به‌زور این جرم را گرفته بودم و چشم‌هایم را باز نگه می‌داشتم. آنجا بود که تازه فهمیدم که اینها اثرات اولیه‌ی گاز خردل است. ترس عجیبی همه‌مان را گرفته بود و فکر می‌کردیم

که حالا است که یک ساعت دیگر فوت کنیم، الان است که نفس‌مان بالا نیاید و تا دو ساعت دیگر شهید بشویم. در اورژانس فاطمه الزهرا (س) همه‌ی مجروح‌ها را روی تخت خوابانده بودند. لباسی پارچه‌ای تن همه پوشانده و شروع کرده بودند به سرم زدن تا هرچه از گاز استنشاق کرده‌ایم یا هرچه داخل معده‌هایمان هست از این راه بیرون بریزد. به مجروح کناری تخت من نمی‌توانستند سرم بزنند. چون اگر آدم در آن لحظه بترسد، رگ‌ها اصطلاحاً اسکوپ می‌کند و به داخل می‌رود. یک آن دیدم پای مجروح کناریم را بالا گرفتند و یک تیغ زیر پایش زدند. خون فواره کرد و به زمین ریخت. تا آن لحظه رگ ندیده بودم، زیر پایش، رگ‌ها مثل ماکارونی بیرون می‌آمدند. یکی از آن رگ‌ها را گرفتند و سرم را به آن وصل کردند. بعد سراغ من آمدند که رگ بگیرند و بعد گفتند صالحی را هم کت‌دان کنید. گفتم کت‌دان دیگر کدام صیغه است؟ اگر بکشیدم هم نمی‌گذارم این بلاها را به سرم بیاورید. من اصلاً نمی‌خواهم خوب شوم. به یک پرستار گفتند که بیاید. التماسش می‌کردم که رگم را پیدا کند. پرستار گفت اگر من سرنگ را دردست زدم نباید ناله کنی. جواب دادم باشد. سکوت می‌کنم. خلاصه با زور ده تا دوازده جا از بدنم را سوراخ کرد و سرنگ را مستقیم بر ساعدم می‌زد تا بالاخره یک رگ از ما پیدا کرد! بعد از این یک پلاستیک بر روی دهان‌های ما چسباندند...»

حرف‌هایش به اینجا که رسید، داستان را نیمه‌کاره رها کرد و بدون هیچ مکثی گفت: دیگر بیش از این خاطراتان را آزرده نمی‌کنم. پس از وقایع بسیار حمید را سوار اتوبوسی کردند که صندلی نداشت. با هر تکان اتوبوس در جاده‌های خاکی خوزستان، بدن تاول‌زده‌اش این سو و آن سو می‌خورد و تاول‌ها می‌ترکیدند.

«تا اهواز با اتوبوس آمدیم. در طول مسیر تند تند تشنه می‌شدم. از یک جایی به بعد دیگر آب هم به ما ندادند. چشم‌هایم تا حدود

یک ماه بسته شد و دیگر نمی‌توانستم آن‌ها را باز کنم.» روزهای کوتاه مداوا در اهواز به پایان رسید و حمید راهی تهران شد؛ این بار با قطار.

حدود بیست ساعت طول کشید تا به تهران رسید. سرمای زمستان پیش از حمید از راه رسیده بود. او را به بیمارستان لبافی‌نژاد بردند.

«مجروحینی را که جراحات‌های سخت داشتند، به بیمارستان لبافی‌نژاد تهران می‌بردند. چهار ماه در بیمارستان لبافی‌نژاد بودم. آنجا پرستار ما آقای حاجی‌پور بود. به یاد دارم که گاهی برای مراقبت از بیماران شیمیایی تا نیمه‌شب به منزلش نمی‌رفت. آنجا ساعت چهار و پنج صبح ما را می‌بردند اتاق پانسمان و حدود ساعت نه و ده صبح به اتاق‌ها برمی‌گرداندند. سه چهار ساعت

ترسیدیم. ما شیمیایی شده بودیم. با خودمان می‌گفتیم اگر شیمیایی شده‌ایم پست چرا هیچ اثری ندارد و ما سر و مر و گنده داریم نفس می‌کشیم؟ چه بلایی قرار است به سر ما بیاید؟

یادم می‌آید وقتی در اتاق عمل شکم بیمار را باز می‌کردند، به‌زور می‌شد تنفس کرد، اما پرستارها و پزشک‌ها می‌ماندند و مداوا را ادامه می‌دادند و به وظیفه‌شان عمل می‌کردند

طول می‌کشید تا پوست‌های بدن ما را بکنند و گاز و وازلین بگذارند و بعد پانسمان کنند.»

حمید صالحی در صحبت‌هایش از پرستاری یاد می‌کند که داوطلبانه به کمک حمید و دیگر جانبازان شیمیایی شتافته بود؛ یک پرستار بخش دیالیز که خودش تصمیم گرفته بود شیفت دوم خدمتش را به صورت داوطلبانه به مجروحین شیمیایی کمک کند.

گمشده در آغاز

محمد حاجی‌پور

محمد حاجی‌پور از سال ۵۸ تا ۷۵ در قسمت پرستاری کار کرده و از ۱۳۷۵ تا ۱۴۰۱ در قسمت آموزش بوده است. متولد سال ۳۵ است و موهایش یک‌دست سفید شده است. لبخند کمرنگی

روی صورتش و نگاهی تودار دارد.

«ما در سال ۵۹ در بیمارستان لبافی‌نژاد

تهران بودیم که جنگ شروع شد. در آن

زمان من در اتاق عمل مشغول بودم.»

با آغاز جنگ تحمیلی بیمارستان

لبافی‌نژاد پر شد از رزمندگانی که با

خمپاره و تیر و تیربار مجروح

می‌شدند. هنوز

خبری از

استفاده

صدام از سلاح شیمیایی در میان نبود. در جبهه‌ها هم هنوز بیمارستان‌های صحرایی ساخته نشده بود.

«بیمار دو سه روز در راه بود تا به ما برسد. در این مسیر کلی عفونت می‌کرد و صدمات بیشتری می‌دید. یادم می‌آید وقتی در اتاق عمل شکم بیمار را باز می‌کردند، به‌زور می‌شد تنفس کرد، اما پرستارها و پزشک‌ها می‌ماندند و مداوا را ادامه می‌دادند و به وظیفه‌شان عمل می‌کردند.»

همین ایام بود که حاجی‌پور را به قسمت دیالیز فرستادند که کاری تخصصی بود، جدا از کارهای دیگر بیمارستان.

«بخشنامه‌ای آمده بود که باید سالی یک ماه به مناطق جنگی می‌رفتیم. اولین بار که من به جبهه رفتم در عملیات بستان بود. با یک قطار بیمارستانی که هلال احمر آن را به راه انداخت، به اهواز رفتیم. مجروحان را آنجا به ما تحویل می‌دادند؛ ما هم داروهایشان را تنظیم و از آن‌ها مراقبت می‌کردیم. وقتی یک تیم پرستار از مسیر اهواز تا تهران بازمی‌گشت، در شهرهای مختلف بنا به نشانی‌ای که جانبازان داشتند، تقسیمشان می‌کردیم و به خانواده‌هایشان تحویلشان می‌دادیم.»

این روال ادامه داشت تا زمانی که بمباران‌های شیمیایی آغاز شد. در بیمارستان‌ها هیچ‌کس نمی‌دانست چه باید کند.

«شیمیایی که آمد نمی‌دانستیم چه کار کنیم. واقعاً نمی‌دانستیم شیمیایی‌ها را باید چه کار کنیم. درست مثل کرونا که کارکنان بیمارستان‌ها نمی‌دانستند چه کنند. نه دارویی می‌شناختیم، نه درمانی می‌شناختیم. صرفاً با تجربه و راهنمایی‌های آقای دکتر سهراب‌پورکار را پیش می‌بردیم. پماد سفیدرنگی آورده بودند - که الان اسمش رافاموش کردم - از آن استفاده می‌کردیم. کم‌کم پای گاز وازلین باز شد و ما هم به‌مرور در استفاده از آنها تبحر پیدا کردیم.»

اورژانسی برای شیمیایی‌ها

دکتر خسرو جدیدی

آخرین کسی که آن شب تجربه‌ی زیسته‌اش از درمان رزمندگان را روایت کرد، یک پزشک بود: دکتر خسرو جدیدی. شصت سالگی را رد کرده و استاد دانشگاه بقیه‌الله است. از سال ۶۰ وارد جبهه شد و چهارسال به عنوان نیروی امدادی در میدان حضور داشت. تمرکزش امدادرسانی به رزمندگان شیمیایی بود. بسیاری از جانبازان را که از ناحیه چشم صدمه دیده بودند، چه در دوره‌ی جنگ و چه پس از آن جراحی کرده است. اوایل استفاده از بمب شیمیایی، راه درمان دوختن پلک‌ها بود. مجروحان بیهوش نمی‌شدند و چاره فقط یک بی‌حسی موضعی بود که آن هم به واسطه‌ی مصرف داروهای زیاد اثر نمی‌کرد. دکتر جدیدی فریاد مجروحان را زیر تیغ جراحی می‌شنید و با هر فریاد، با مهربانی می‌گفت: جان، جان. دکتر جدیدی از همان ابتدا بر درمان

مصدومین شیمیایی متمرکز شده و نقطه‌ی اوج فعالیتش سال ۶۴ بوده که جنگ‌های شیمیایی سر پایان نداشتند.

«جنگ شیمیایی که شروع شد، تجربه‌ی مادر جنگ‌های شیمیایی حداقلی بود. خاطرم است که آن موقع با آقای دکتر فروتن - که خدا حفظشان کند - آمدم سراغ کتاب‌هایی را گرفتیم تا ببینیم برای درمان شیمیایی‌ها چه کاری می‌توانیم انجام دهیم. ابتدا به تهران آمدم. کتابخانه‌ها را می‌گشتیم تا راه حلی برای پیشگیری و بهبود حال این جانبازان پیدا کنیم. اطلاعات اولیه خیلی کم بود. همان‌هایی هم که وجود داشت از مباحث ابتدایی فراتر نمی‌رفت.»

کم یا زیاد، از کتاب و مقاله و هر راه دیگری که می‌شد، اطلاعاتی جمع کردند و به منطقه بازگشتند. آن زمان بیمارستان خاتم‌الانبیا (ص) در منطقه‌ی جفیر برپا شده بود. دکتر جدیدی و همکارش در همین بیمارستان صحرایی کار جانبازان شیمیایی را راه می‌انداختند.

«کار ما به این صورت بود که حدود هجده عدد دوش صحرایی را طراحی کردیم که به یک منبع آب بزرگ وصل بود. بلافاصله بعد از آمدن جانبازان به آنها می‌گفتم که لباس‌هایشان را از تن دریاورند و تنش‌شان بشویند. پس از تخلیه بلافاصله شروع می‌کردیم به شست‌وشوی جانبازان، هجده عدد دوش آب داشتیم که آب از آن‌ها به‌سرعت پایین می‌آمد. بچه‌ها لباس‌ها را درمی‌آوردند و تماماً شست‌وشو داده می‌شدند. بعد لباس نو تحویل می‌گرفتند. آن‌هایی که حالشان بهتر بود برمی‌گشتند به منطقه و آنهایی که حالشان وخیم‌تر بود می‌ماندند. تپه‌ای از لباس آلوده کنار آن اورژانس بود که بعد از یک ماه هم اگر دست می‌زدیم، دست‌هایمان تاول می‌زد، چون گاز خردل یک گاز بسیار مقاوم است. با بازی‌ای که صدام به راه انداخت، هر دو ملت ایران و عراق درگیر جانبازان شیمیایی شدند.»

دکتر جدیدی رئیس بیمارستان خاتم‌الانبیاء بود. یک شب که طبق معمول جانبازان می‌آمدند و به شست‌وشو می‌پرداختند، به او خبر دادند که آب تمام شد.

«بلند شدم با موتور تریل توی تاریکی با چراغ خاموش راه افتادم، چون اگر هوا روشن می‌شد سریع شناسایی می‌شدیم و مورد هدف قرار می‌گرفتیم. با این شرایط به سمت جهاد سازندگی حرکت کردم که تا بیمارستان راهی نداشت. جهاد سازندگی شهر یزد بود. چند بار با موتور زمین خوردم تا بالاخره قرارگاه جهاد را پیدا کردم. تارسیدم بنا را گذاشتم به داد و فریاد و گفتم رئیس این جا کیست؟ بچه‌های جهاد آمدند و گفتند چه خبر شده؟ گفتم که منبع آبمان تمام شده و رزمنده‌ها همین‌طور مانده‌اند و نمی‌دانیم باید چه کار کنیم. ساعت حدود دو نیمه شب بود. رئیس جهادسازندگی را پیدا کردیم و ایشان در کمتر از یک ساعت ایشان آب را توی منبعی بزرگ‌تر از منبع خودمان آورد.

گاهی فکر می‌کنم ما به ایشان نه اضافه‌کار دادیم، نه کار دیگری برایش کردیم، ولی خودش داوطلب آمد و در آن شرایط خیلی سخت برایمان آب آورد.»

بیمارستان خاتم‌الانبیا هشت کیلومتر تا خط مقدم فاصله داشت. یعنی صاف در تیررس دشمن بود. از آغاز دهه‌ی شصت تعداد مصدومین شیمیایی مدام بالاتر می‌رفت، البته بعدتر به‌مرور از شدتش کم شد. دکتر جدیدی تا سال شصت و پنج در جبهه ماند، بعد برای ادامه‌ی تحصیل - اول در رشته‌ی پزشکی عمومی و بعد هم در تخصص چشم - برگشت.

«گاز خردل دو علامت حاد دارد. در روند تأثیرگذاری اش بر بدن، ابتدا دوره‌ی حاد و بعد دوره‌ی مزمنش شروع می‌شود. دوره‌ی مزمن این مصدومیت در سال‌های جنگ همزمان با دوره‌ی رزیدنتی من در بیمارستان لبافی‌نژاد بود. من پایان‌نامه‌ام را با استاد جوادی در همین زمینه نوشتم؛ یعنی رابطه‌ی بدن با عوارض گاز خردل در طولانی‌مدت. ما به‌مرور متوجه شده بودیم که بچه‌ها مشکلات بسیار جدی و حادی دارند و بعضی‌شان در مرز نابینایی هستند.»

بررسی‌ها به دکتر جدیدی و همکارانش نشان می‌داد که یکی از مشکلات بزرگ جانبازان شیمیایی از بین رفتن سلول‌های بنیادی است.

«یک سری سلول‌های مادر در چشم وجود دارد که سلول‌های بی‌ظیری هستند. زمانی که این سلول‌ها آسیب ببینند، دیگر قادر به ترمیم خود نیستند. به همین جهت به ذهنمان رسید که با کمک دکتر عین‌اللهی کارهای را انجام بدهیم.»

دکتر جدیدی فارغ‌التحصیل که شد، در سال ۷۷ کار اولین پیوند سلول‌های بنیادی به جانبازان را آغاز کرد.

«تصور کنید جراحی جدید، آدم‌های جدید و کاری که تا حالا در دنیا انجام نشده است... نمی‌گویم ما خیلی توانمند بودیم، نه؛ اما در جاهای دیگر دنیا با مقوله‌ی جانباز طرف نبودند. جانباز فقط در ایران با این شدت و شرایط وجود داشت. گزارش‌هایی در دنیا داشتیم اما خیلی محدود بود. خلاصه ما به این نتیجه رسیدیم که پیوند سلول‌های بنیادین را از دهنده‌ی زنده انجام دهیم. انتخابمان برای دهنده‌ی زنده خواهر یا برادر بود، به خاطر این که از نظر ژنتیکی نزدیکی بیشتری با گیرنده دارند.»

دو نفر از جانبازان برای این جراحی پیوند آماده شدند؛ آقایان حسن تبار و دلشاد

«هم‌آن‌ها در ابهام بودند و هم ما در ابهام بودیم که چه اتفاقی قرار است رخ دهد، چون آن‌ها هم مشکل ریه داشتند و هم مشکل پوستی و از سوی دیگر معضلات بسیاری در عمل بیهوشی آنان در پیش داشتیم. ما به آنها تأکید کردیم که این امکان وجود دارد که عمل نتیجه‌بخش باشد و البته این امکان هم هست که نتیجه‌ای نگیریم. آقای حسن تبار گفتند من با خانواده‌ام مطرح

کرده‌ام و خانواده موافقت نکردند. آن‌ها نابینایی‌ام را ترجیح دادند به اینکه بیهوش شوم و نتوانم تحمل کنم. با این همه روز عمل آمد و گفت که من خواب دیده‌ام و شما این کار را انجام بدهید. این حرفش برای ما دلگرمی بود. شش ماه کار این دو جانباز را پیگیری کردیم و پس از این مدت نتیجه‌ای چشمگیر گرفتیم. تا قبل از این شش ماه هم چیزی اعلام نکرده بودیم تا به نتایج اولیه برسیم. به لطف خدا برای اولین بار پیوند سلول‌های



تپه‌ای از لباس آلوده کنار آن اورژانس بود که بعد از یک ماه هم اگر دست می‌زدیم، دست‌هایمان تاول می‌زد، چون گاز خردل یک گاز بسیار مقاوم است. با بازی‌ای که صدام به راه انداخت، هر دو ملت ایران و عراق درگیر جانبازان شیمیایی شدند

چشم را تخلیه کرده و باعث نابینایی شده است. با این همه می‌گفت که شرایط جانبازان شیمیایی بسیار متفاوت‌تر از دیگر جانبازان است.

«افتخار می‌کنم که درگیر این عزیزان هستم و درمان آن‌ها جزو اولویت‌های پژوهشی من بوده و به زبان‌های متفاوت سعی کرده‌ام مقالاتی درباره‌ی یافته‌هایم بنویسم...»

جانبازان شیمیایی علامت‌های مزمنی دارند که زندگی را برای

آن‌ها بسیار سخت می‌کند. مثلاً یکی از مشکلات آن‌ها کمبود اشک است، اشک چشم یکی از موهبت‌های بزرگ الهی است که ما اصلاً متوجه آن نیستیم، اما کسی که اشک چشمش کم می‌شود زندگی برایش سخت می‌شود. جانبازان شیمیایی مشکلات جدی دارند. در هر زمان در یک شرایط خاص هستند. وضعیت جسمی آن‌ها گاهی خوب و گاهی وخیم می‌شود و بعد از پانزده سال تازه عوارض طولانی‌مدت خود را نمایان می‌کنند. این عوارض تا چهل و پنج سال ادامه دارد. هر بار که دردهای آن‌ها عود می‌کند با سختی و درد، ریزش اشک و سوزش و معضلات دیگر نزد پزشک می‌روند، وقتی هم که بخواهیم آن‌ها را درمان کنیم چندین مشکل دیگر سر بیرون می‌آورد. مواد شیمیایی و گازها می‌آیند و در سلول‌های بنیادی اثر می‌گذارند. ژنوم سلول را از بین می‌برند و خراب می‌کنند و باعث می‌شوند تا فرد تا آخر عمر و به طور دائمی با این بیماری‌ها درگیر باشد. جراحی آنان نیز با یک بار تمام نمی‌شود بعضی از این بیماران را ما بیست بار عمل کردیم و هنوز بدن آن‌ها با معضلات بسیار مواجه است.»

عمل بیماران شیمیایی اول از عمل پیوند سلول‌های بنیادین آغاز می‌شد و پس از آن قرنیه آسیب می‌دید. قرنیه که عمل می‌شد، چشم جانباز پیوند را پس می‌زد و باید عمل را دوباره از ابتدا آغاز می‌کردند.

«بعد پیوند ملتحمه انجام می‌دهیم. بعد آب مروارید آغاز می‌شود و همین‌طور بیماری پشت بیماری می‌آید و آسوده‌شان نمی‌گذارد. چون این افراد زیاد عمل می‌شوند، گوشه‌ی چشمشان پاره می‌شود و بخیه می‌خورد، خشکی چشم دارند و با چندین مسئله‌ی دیگر گریبان‌گیرند. همیشه اطراف چشمشان کبود است که ظاهر خوبی ندارد. خیلی‌ها از دانشگاه عقب مانده‌اند، بسیاری دیگر در زندگی‌شان اختلال‌هایی ایجاد شده است. یکی از جانبازان می‌گفت من نمی‌توانم رانندگی کنم و حتماً باید همسرم باشد و رانندگی کند. گاهی هم در جامعه دچار بی‌مهری‌اند. جانبازی که پس از سی و شش سال از اتمام جنگ هر دفعه با حملات بهبودی و عود بیماری دست و پنجه نرم می‌کند، باید با این هم مواجه باشد که گاهی یک اشک مصنوعی که ضرورت زندگی‌اش است، در بازار پیدا نمی‌شود...»

می‌بینم کسانی را که برای این که خدمت سربازی فرزندشان در تهران باشد به همه رو می‌اندازند، یا به دنبال راحتی بیشترند. اصل کار ما اما این نبود. ما با هیچ اورژانس جهادی زدیم. بچه‌های رزمنده‌ی ما بدون کمترین امکاناتی کار جهادی کردند. به معنای واقعی کلمه جهادی کار کردیم. با این حال امروز شرایط کشور طوری شده که داریم آن سوابق و ارزش‌ها را به دلایل خیلی ساده، با از بین بردن حقوق دیگران، نادیده می‌گیریم.»

نگاره ای از
هنرمند



مثل پروانه‌ای در مشت

زندگی شهید
پروانه شماعی زاده
پزشک یار

تولد: ۱۳۴۳/۰۵/۱۵ - قصر شیرین
شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۲۶ / بمباران کرمانشاه

جنگ، از روز پنجم مهر ماه سال ۱۳۵۹ در درمانگاه شهید نجمی در پارک شهر سر پل ذهاب به امدادگری و رسیدگی به مجروحان پرداخت. خانواده اش به کرمانشاه رفته بودند. ولی او همراه مجروحان در شهر مانده بود. وقتی نیروهای عراقی به سمت سر پل ذهاب پیشروی کردند، قرار شد مجروحان را به پناهگاه زیرزمینی منتقل کنند و پرستاران و امدادگران زن درمانگاه را ترک کنند و به خانه‌هایشان برگردند. همه مشغول

پروانه شماعی زاده پانزدهم مرداد ماه سال ۱۳۴۳، در قصر شیرین به دنیا آمد. سیزده ساله بود که همراه دوستان و همکلاسی‌هایش اعلامیه پخش می کرد. مدیر و معلم به او تذکر می دادند اما او کار را به جایی رساند که بقیه‌ی دانش آموزان نیز با او همراه شدند و مدرسه را به تعطیلی و تحصن کشاندند. بعد از پیروزی انقلاب، در کمیته‌ی امداد و بهداشت جهاد سازندگی و نهضت سوادآموزی مشغول فعالیت شد و با آغاز



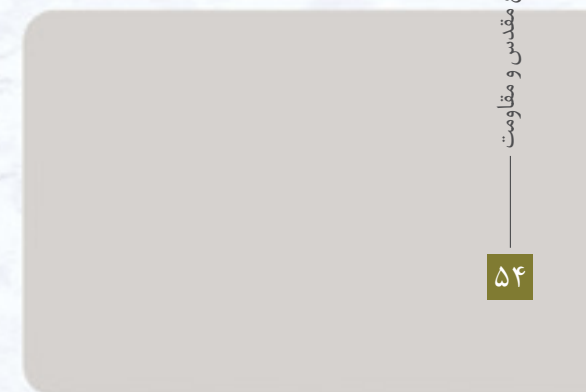
جمع آوری وسایلشان شده بودند، اما آرامش پروانه شماعی زاده در مداوای زخمی‌ها آنها به تردید انداخت. یکی گفت: پروانه! مگر دستور را نشنیدی؟ اسیر شدن به دست عراقی‌ها و تحمل شکنجه‌های... به فکر خودت و خانواده ات باش. پروانه داروی مجروح بدحالی را داد و جواب داد: این‌ها را رها کنم؟ نمی‌توانم! هر چه با او صحبت کردند، زیر بار نرفت. تعدادی فشنگ و نارنجک به خودش بست و گفت: حاضر نیستم به هیچ قیمتی شهر را ترک کنم. یکی از پرستاران که از رفتار پروانه روحیه گرفته بود به محوطه رفت و گل‌های توی باغچه را چید و توی لیوانی بالای سر مجروحان گذاشت و گفت: من هم می‌مانم. ما از شهادت نمی‌ترسیم...

پروانه شماعی زاده بعد از شهادت علی اصغر محمودنیا، معلم بسیجی آموزش و پرورش، برای شهادت بی‌تابی می کرد. در وصیت‌نامه اش نوشته بود:

«شهادت مرگ سعادت آمیزی ست که آغاز زندگی پربار را نوید می‌دهد. خوش به حال آنان که به این سعادت عظیم نایل می‌شوند. انسان یک بار بیشتر به دنیا نمی‌آید و یک بار بیشتر نمی‌میرد. چه بهتر، این مردن در راه الله باشد. چنین انسانی خود را ذره‌ای متصل به ابدیتی بی پایان، به عظمتی باشکوه می‌یابد.»

پس از آزادسازی قصر شیرین، به خاک پاک زادگاهش که خون صدها شهید آزادش کرده بود، سجده کرد.

چهار روز به عید نوروز سال ۱۳۶۷ مانده بود، به منزل یکی از آشنایان که سرپرست خانواده‌شان را از دست داده بودند می‌رفت، می‌خواست برای دختر کوچکش چیزی بخرد. در راه بود که غرش هواپیماهای عراقی آمد. به دنبالش بمباران شهر شروع شد و پروانه به آرزویش رسید؛ همان طور که علی اصغر محمودنیا به آرزویش رسیده بود.



نمونه‌ی پاکبختگی

یادی از **شهید** داوود اصغری
پزشک نمونه‌ی کشور و جانباز جنگ تحمیلی

عمل‌های جراحی را رایگان انجام می‌داد و با چند مرکز و مؤسسه‌ی خیریه برای درمان نیازمندان همکاری می‌کرد و تأمین مالی تعدادی کودک بی‌سرپرست را به عهده گرفته بود. علاوه بر تخصصش، از آنجا که به پنج زبان خارجی مسلط بود و در حوزه‌های مختلف علمی و هنری فعالیت داشت، در سال ۸۷ به عنوان پزشک نمونه کشوری انتخاب شد. این پزشک ارجمند بعد از تحمل سال‌ها رنج ناشی از جراحات دوران جنگ در هفتم فروردین ماه سال ۹۴ در سن چهل و هفت سالگی به دیدار پروردگارش رفت و در کنار هم‌زمان شهیدش در آرامستان ججین اردبیل آرام به خاک سپرده شد.

شهید دکتر داوود اصغری در سال ۱۳۴۷ متولد شد و در پانزده سالگی به جبهه رفت و در حدود سی ماه حضورش در جبهه‌ها، در عملیات بدر، خیبر، والفجر ۸، کربلای ۵ و مرصاد شرکت کرد. در عملیات‌های بدر و والفجر ۸ از ناحیه‌ی شکم و ریه مجروح و جانباز جنگ شد. بعد از پایان جنگ در سال ۶۷ وارد دانشگاه تبریز شد و تا تخصص گوش و حلق و بینی تحصیلاتش را ادامه داد و برای تکمیل تخصص دوره‌هایی را در خارج از کشور گذراند و صاحب چند کرسی تخصصی در مجامع علمی بین‌المللی شد. شهید دکتر اصغری در طول دوران طبابتش برای نیازمندان





شهید علی اکبر نجمی در نخستین روز فروردین سال ۱۳۲۲ در روستای ساروق از توابع اراک متولد شد. در دوازده سالگی به تهران مهاجرت کرد و کنار تحصیل در مدرسه کار کرد. پس از دوران سربازی، با مدرک سوم متوسطه، به عنوان کمک بهیار در وزارت بهداری استخدام شد. پس از سه سال کار در بیمارستان فیروزگر، به بیمارستان بوعلی منتقل شد و پنج سال در آنجا خدمت کرد. شهید نجمی عضو انجمن اسلامی بیمارستان بوعلی بود و در بازسازی مسجد بوعلی که در زمان رژیم پهلوی انبار شده بود، نقش پررنگی داشت. سال ۱۳۵۶ ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد. با آغاز جنگ، داوطلبانه به جبهه رفت و در درمانگاه سرپل ذهاب مشغول خدمت شد. بعد از پایان زمان مأموریتش همچنان در جبهه ماند و به تهران برگشت. در خاطراتش آمده است که در پاسخ به یکی از همکارانش که آن زمان عازم تهران بود، گفت: «آن قدر اینجا می مانم که یا پیروز شویم، یا اینکه من شهید بشوم.»

شهید نجمی علاوه بر خدمت در درمانگاه سرپل ذهاب، در کار انتقال مجروحان از خط مقدم به درمانگاه یا بیمارستان پادگان ابوذر هم فعال بود و طی همین فعالیت، روز بیست و دوم مهر سال ۵۹ در سرپل ذهاب، هنگام انتقال یکی از مجروحان با اصابت یک فروند راکت به آمبولانس به شهادت رسید.

شهید علی اکبر نجمی:

«توجه داشته باشید که بار مسئولیت انسان بودن، مسلمان بودن و مؤمن بودن خیلی سنگین است. این سنگینی بار را اول باید حس کرد و سپس آمادگی برای کشیدن آن را فراهم نمود؛ غافل نشوید.»

دکتر زرین تاج کیهانی دوست:

«برادر نجمی، پزشک یاری از اهالی فراهان اراک بود. کارهای مربوط به جمع آوری آذوقه و امور مربوط به مجروحین، مثل شستن لباس و پتوهای خونی و جمع کردن کلاه خود و پوتین شهدا و... از کارهای او بود. همیشه حواسش بود که بیت المال حرام نشود. او یکی از شگفتی های جنگ بود... عراقی ها شهدا را طعمه می کردند؛ زیر پیکر آنها تله ای انفجاری می گذاشتند، با کمین می نشستند و افرادی را که برای بردن پیکر شهدا می آمدند هدف قرار می دادند. بنابراین برگرداندن پیکر شهدا به عقب، خیلی سخت بود. نجمی خیلی دوست داشت شهدا و مجروحین را عقب بیاورد و به خانواده شان برساند. روز بیست و چهارم مهرماه زمانی که ایشان رفته بود شهید بیاورد، خمپاره خورد و شهید شد...»

از شهدای درمانگاه سرپل ذهاب یک کمک بهیار

شهید علی اکبر نجمی

کمک بهیار مرکز پزشکی، آموزشی و درمانی بوعلی

تولد: ۱۳۲۲/۱/۱ - استان مرکزی

شهادت: ۱۳۵۹/۷/۲۲ - سرپل ذهاب

آرامگاه: اراک؛ امامزاده هفتاد و دو تن ساروق



چند روایت از زندگی و شهادت

فرهاد آسمانی

فرمانده بهداری لشکر ۱۰ سیدالشهدا^(ع)

شهید آسمانی گفت: تو برای یک جفت کفش، دعای بعد از نماز و تعقیبات نماز را رها می کنی در حالی که چیزی که می دهند، علاوه بر نماز، در تعقیبات بعد از آن است. تو خودت را از جمع جدا کردی در حالی که هر چیزی که ملائک می دهند، در جماعت است

من جواب دادم که ترسیدم کفشم را ببرند. شهید آسمانی گفت: تو برای یک جفت کفش، دعای بعد از نماز و تعقیبات نماز را رها می کنی در حالی که چیزی که می دهند، علاوه بر نماز، در تعقیبات بعد از آن است. تو خودت را از جمع جدا کردی در حالی که هر چیزی که ملائک می دهند، در جماعت است. در دعای بعد از نماز، وقتی کسی دعا می کند و دسته جمعی برای آن دعا آمین می گویند، شاید خیری نصیب انسان بشود.

شب پیش از تشییع شهید شریفی پور، نیمه های شب با شهید آسمانی به قبرستان جلوی مسجد، محل شهید شریفی پور رفتیم. شهید آسمانی رفت در مسجد وضو گرفت و سپس بالای سر قبر خالی شهید شریفی پور رفت و زیارت عاشورا خواند و بعد هم رفت داخل قبر و شروع به گریه کرد و مناجات خواند. شهید آسمانی آن شب با قبر خالی می گفت: ای قبر تو می خواهی دوست من را در خودت بگیری. ای دوست من این خانه ی تو است، اما نکنند ما را فراموش کنی و از قافله ی شهیدان جا بمانیم.

سال ۱۳۶۰ ازدواج کرد و ثمره ی ازدواجش دختری به اسم زهرا بود. به خاطر علاقه ی بسیار زیاد به شهید بهشتی (ره)، اصرار داشت که خطبه ی عقدش را حتماً ایشان بخواند. این کارش از درک وضعیت حساس سیاسی آن زمان بود؛ او مظلومیت دکتر بهشتی را لمس کرده و با تمام وجود در اعتقاد به او وفادار بود.

فرهاد آسمانی در نیمه ی شهریور ماه ۱۳۴۰ در تهران و در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. نوجوانی اش با شکل گیری انقلاب همزمان بود و او در راهپیمایی ها و تسخیر پادگان ها شرکت داشت. فرهاد تحصیلاتش را تا مقطع متوسطه ادامه داد و بعد در سال ۱۳۵۷ با تشکیل سپاه، به عضویت این نهاد درآمد و با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه رفت. فرهاد با این اعتقاد که انقلاب نیازمند متخصصان متعهد است، در سال ۱۳۶۴ وارد دانشگاه گیلان شد و در رشته ی مهندسی مکانیک مشغول به تحصیل شد. همزمان در جبهه، مسئولیت واحد بهداری لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) را بر عهده داشت. او روز ۱۳ شهریور ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۲ در منطقه ی شمال غرب در ارتفاعات حاج عمران بر اثر اصابت ترکش شهید شد. همه اطرافیان و دوستانش، او را به خوش اخلاقی، تواضع، مهربانی، وقار و مذهبی بودنش می شناختند و سعی می کردند از او تقلید کنند. اغلب روزها روزه بود، نماز اول وقت و نماز شبش ترک نمی شد و بقیه را هم توصیه می کرد که نماز اول وقت بخوانند.

مسعود نوری، هم‌رزم شهید

قبل از عملیات کربلای ۱ در پادگان دوکوهه، حسینیّه ی شهید همت بودیم. نماز مغرب و عشا را خواندیم و بعد از نماز من به سرعت بیرون رفتم. پس از اینکه دعا تمام شد، شهید آسمانی آمد و از من پرسید: چرا زود آمدی بیرون؟

سال ۱۳۶۴ وارد دانشگاه گیلان شد و در رشته‌ی مهندسی مکانیک مشغول تحصیل شد، اما دانشجو شدن و امید به آینده‌ی روشن هرگز او را از تکلیفی که خدا برایش معلوم کرده بود غافل نمی‌کرد؛ مدام به جبهه می‌رفت تا همه بدانند که برای رسیدن به کمال، در هر جایگاهی باید تلاش کرد. در جبهه به عنوان مسئول واحد بهداری و امداد تیپ ۱۰ سید الشهداء (ع) لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

با بچه‌های گود

در دروازه غار محله‌ی خیلی مستضعف‌نشینی به نام گودنشین‌ها وجود داشت که مردم بسیار فقیری در آنجا زندگی می‌کردند. با پیروزی انقلاب در خیابان دروازه غار (شهید هرندی) یک مرکز درمانی و یک انجمن اسلامی شکل گرفت که اصطلاحاً به گود معروف بود. بچه‌های مسلمان و متدین و انقلابی آن منطقه برای خدمت به این مردم و جلوگیری از سوءاستفاده گروهک‌های سیاسی مثل چریک‌های فدایی، حزب توده، سازمان منافقین در این منطقه جمع شده بودند و فعالیت می‌کردند.

تعداد این گودنشین‌ها زیاد بود، مثلاً گود عرب‌ها خیلی معروف بود، گود نجمی، گود حاج ماشاءالله و گودهای مختلف دیگری بود که زاغه‌نشین بودند؛ یعنی در و دیوار اطاق‌ها را با پیت حلب‌های روغن هفده کیلویی که پر از خاک بود، درست کرده بودند. یک سقف هم روی آن انداخته بودند و زیرش چهار پنج نفر زندگی می‌کردند. معضل اول این گودها توزیع مواد مخدر بود. با این وجود در همین گودها جوان‌های فرهیخته و باانگیزه، با روحیات انقلابی بودند که در انقلاب و در جنگ نقش داشتند.

انجمن اسلامی دروازه غار، به همت تعدادی از انقلابیون مثل شهید کریمی، شهید احمد غلامی، شهید بیوک میرزاپور، شهید مهدی شریفی‌پور، شهید فرهاد آسمانی و شهدای دیگری از آن منطقه و با محوریت مرحوم حاج علی اصغر هرندی که پشتیبان اصلی این موضوع بود، شکل گرفت. در کنار فعالیت‌های فرهنگی، خدمات رفاهی با کمک‌های مردمی و کمک افراد خیر شکل گرفت. به‌مرور یک مرکز درمانی در یک کانکس در پارک خیابان دروازه غار راه‌اندازی شد و در حد کارهای درمانی جزیی کارش را شروع کرد.

درمانگاه گود

افرادی مثل شهید شریفی‌پورمسئول دارو و داروخانه بود. شهید احمد کریمی مسئول درمانگاه بود. آن موقع که

شهید بهشتی گفت: چه اسم زیبایی. فرهاد که هستید، آسمانی هم که هستید، پس روی زمین چه می‌کنید؟ باید در آسمان‌ها سیر کنید

کار درمانگاه شروع شد، برای افزایش خدمات‌رسانی به مردم محروم و نیازمند، از افراد متخصص و متعهد دعوت می‌کردند. بهترین افرادی که با این مرکز درمانی همراهی می‌کردند معاودین عراقی بودند (کسانی که زمان صدام از عراق رانده شده و به ایران آمده بودند). دکتر بلال پزشکی عمومی و دکتر نوری مشکوری دندانپزشک بود. ابوفاضل پرستار به اضافه‌ی کمک‌بهدارهای سپاه و دکتر دلشاد مسئول بهداری استان تهران و دکتر منصوری مسئول دارو و تجهیزات بهداری استان تهران هم بودند. افراد علاقمند به فعالیت‌های بهداری برای کار در داروخانه و یا تزریقات و پانسمان توسط شهید شریفی‌پور و شهید آسمانی آموزش می‌دیدند.

پاسداری از درمان

مسئولین درمانگاه برای اینکه بتوانند نیازهای دارویی‌شان را تأمین کنند به آقای دکتر احمدیانی، مسئول بهداری سپاه و آقای دکتر رجایی، مسئول دارویی سپاه مراجعه می‌کردند. بعد از چند ماه که شهید آسمانی و شهید شریفی‌پور، مسئول داروخانه، دارو می‌گرفتند، دکتر احمدیانی به آنها گفت: شما چرا پاسدار نمی‌شوید؟ بیااید پاسدار شوید. اینجا هم یکی از مراکز سپاه می‌شود و ما هم پشتیبانی‌تان می‌کنیم. از آن تاریخ درمانگاه جزو مجموعه‌ی بهداری سپاه شد. تا آن زمان بهداری سپاه فقط بیمارستان نجمیه را داشت.

کار و زندگی

بعضی از افرادی که در درمانگاه کار می‌کردند به تدریج، با خواهرانی که در درمانگاه شاغل بودند، ازدواج کردند. مثلاً شهید احمد غلامی با خانم فتحعلی ازدواج کردند، شهید کریمی با یکی از دیگر از خانم‌ها، و شهید آسمانی به واسطه‌ی یکی از دوستانشان، آقای میرمحمدی، که سبب خیر شد، با همسرش آشنا شد و ازدواج کرد.

مراسم عقدکنان شهید آسمانی در خدمت آیت‌الله شهید بهشتی بود. ایشان صیغه‌ی عقد را برای شهید آسمانی و همسرش جاری کرد. وقتی شهید بهشتی پرسید مهریه چه قدر است؟ آن دو گفتند: هیچی. شهید بهشتی گفت:

نمی‌شود، باید چیزی یا مبلغی را به عنوان مهریه تعیین کنید. بالاخره با اصرار شهید بهشتی، قبول کردند که هزار تومان خوب است. هزار تومان با یک جلد کلام‌الله مجید و شاخه‌نبات مهریه‌ی عروس خانم شد.

وقتی شهید بهشتی می‌خواست صیغه‌ی عقد را قرائت کند، از شهید آسمانی اسمش را پرسید. او گفت: من فرهاد آسمانی هستم. شهید بهشتی گفت: چه اسم زیبایی. فرهاد که هستید، آسمانی هم که هستید، پس روی زمین چه می‌کنید؟ باید در آسمان‌ها سیر کنید. شهید آسمانی گفت: شما دعا کنید ما ان‌شاءالله آسمانی شویم. شهید بهشتی گفت: حتماً آسمانی هستید، آسمانی هم می‌شوید. و صیغه‌ی عقد را جاری کرد.

ثمره‌ی زندگی‌شان یک دختر، به اسم زهرا بود که وقتی پدرش به شهادت رسید، شش، هفت ماه بیشتر نداشت. بعدها دانشجوی پزشکی دانشگاه شهید بهشتی شد و سال چهارم پزشکی بود که متأسفانه سرطان خون گرفت و از دنیا رفت.

سر و سامان دادن به کمک‌ها و داروها

در قسمت دارویی درمانگاه داروهایی که کمک‌های مردمی بود جمع می‌شد و بعضاً اینها را دور می‌ریختند. شهید آسمانی به همکارانش پیشنهاد داد: بیایم این حیاط پشتی را سقف بزنیم و اطرافش را بپوشانیم. بعد برویم داروهایی را که مردم کمک می‌کنند جمع کنیم و بعد از تفکیک و دسته‌بندی برای مردم و جبهه‌ها بفرستیم. مرکز کمک‌های مردمی در انتهای خیابان خیام بود. (کمک‌های مردمی در نماز جمعه و جاهای مختلف جمع می‌شد). با مراجعه به آنجا، حدود دو، سه کامیون دارو تحویل گرفتند. مسئولش گفته بود هر هفته مقدار زیادی دارو می‌آید، شما می‌توانید شنبه‌ها بیااید و اینها را ببرید. خلاصه حیاط را درست کردند و مرکز تفکیک دارو را در مجموعه‌ی درمانگاه راه‌اندازی کردند. تفکیک داروها خیلی زمان‌بر بود، ولی برای بچه‌ها خیلی شیرین بود. از ساعت شش تا دوازده شب در درمانگاه می‌ماندند و کار می‌کردند. کار تقسیم شده بود. دو، سه نفر می‌رفتند در قسمت تفکیک دارو، داروها را تفکیک می‌کردند. برای شربت‌ها، قرص‌ها و کپسول‌ها، جاهای مختلفی را تعیین کرده بودند، هر نوع دارو در جای خودش تفکیک و بسته‌بندی می‌شد، بعد صد تا صد تا در نایلون قرار می‌دادند و به آنها کش می‌زدند. آنجا شده بود یک مرکز داروهای کمیاب، مثل داروخانه‌ی ۱۳ آبان و هلال احمر

امروز. اگر کسی داروی کمیاب می‌خواست، می‌گفتند برو خیابان دروازه غار پیش برادر آسمانی. بعداً که فرهاد آسمانی شهید شد، نام آن درمانگاه شد درمانگاه شهید آسمانی.

با تحریم دارویی بعد از جنگ دارو گیر نمی‌آمد یا کمتر گیر می‌آمد. مشکلات اقتصادی هم که بود. ولی در آنجا همیشه داروهای کمیاب را داشتند و به جاهای دیگر هم می‌دادند؛ به‌خصوص داروهای آنتی‌بیوتیک که در کردستان و مراکز درمانی سپاه در کردستان، سنندج، بانه، سردشت و سقز کم بود و به آنجا فرستاده می‌شد.

بعدها یک درمانگاه در میدان خراسان، روبه‌روی خیابان جهان‌پناه، به نام درمانگاه خاتم‌الانبیاء متعلق به جهاد دانشگاهی، در سال ۶۱ به مدیریت درمانگاه گود پیشنهاد کردند که بیااید مسئولیت اینجا را هم بر عهده بگیرید. با رفتن شهید شریفی‌پور به آنجا، شهید آسمانی مسئول درمانگاه گود شد.

امتداد تجارب شهر در جبهه

در یک پست امداد با فضای خیلی کم شصت نفر را روی زمین خوابانده بودند. تعدادی از مجروحین یک گوشه نشسته و حالشان بهتر بود. پست امداد یک آشپزخانه‌ی تانک عراقی بود که سقفش را با یک پلित پوشانده و روی آن یک مقدار گونی و خاک ریخته بودند. نیروهای خط رفته بودند ولی بهداری‌چی‌ها هنوز در پست امداد بودند. طوری که وقتی آخرین مجروح را در ماشین گذاشتند و از پست امداد دور شدند، عراقی‌ها آنقدر نزدیک بودند که نارنجک روی سقف پست امداد انداختند. در آخرین لحظه یکی از شهدای بهداری از پشت سر دوید و عقب آمبولانس را گرفت. عراقی‌ها بی‌وقفه به طرفش تیراندازی می‌کردند. مجروح‌های برانکاردی را کول کرده بودند و می‌بردند. به آنهایی که می‌توانستند پیاده بروند گفتند خودتان راه بیفتید. اگر کسی اینجا بماند اسیر می‌شود. همه لنگان لنگان، هر طوری بود، از ترس جان و اسارت، خودشان را می‌کشاندند. بچه‌ها بهداری برانکاردها را دوتا، دوتا گرفته بودند و در آن شرایط سخت مجروحین را به عقب منتقل می‌کردند.

یادم است مجروحی را آورده و روی برانکارد خوابانده بودند. جوان پانزده شانزده ساله‌ای بود، تمام بدنش ترکش بود. مانده بودیم کجای او را ببندیم که یکی از بهداری‌چی‌ها (پزشکیاران عملیاتی) گفت از پایین شروع کنیم. همینطور لباس‌هایش را پاره کردیم و باندپیچی کردیم و تا سر این مجروح را بستیم. یک جای سالم در این بدن نمی‌دیدیم،

اگر کسی داروی کمیاب می‌خواست، می‌گفتند برو خیابان دروازه غار پیش برادر آسمانی. بعداً که فرهاد آسمانی شهید شد، نام آن درمانگاه شد درمانگاه شهید آسمانی

بالای سیصد ترکش ریز در بدنش بود. هر جا را نگاه می‌کردیم می‌دیدیم خون می‌آید. فقط ناله می‌کرد و می‌گفت یا زهرا، یا زهرا. وقتی در حال بستن زخم‌ها بودیم، یکدفعه هلیکوپتر آمد و شروع به شلیک گلوله به سمت ما کرد، همین‌طور می‌زد. ولی آن پزشک‌یار بی‌خیال زخم‌ها را می‌بست. از شجاعت او که به‌راحتی کارش را انجام می‌داد، همه روحیه گرفتیم و مجروح را پانسمان کردیم. بستیم. بعد پشت وانتی گذاشتیم تا تخلیه‌اش کنند.

وقتی مسئول بهداری لشکر احساس نیاز می‌کرد پست‌های امداد را تشکیل می‌داد که سریع کارهای کمک‌های اولیه برای مجروحین انجام شود. در چند صدمتری خط این کار انجام می‌گرفت. برادرانی مثل شهید شریفی‌پور و شهید آسمانی و حاج شفیع‌نژاد در بهداری لشکر سید الشهداء (ع) منطقه را شناسایی می‌کردند. بلافاصله شب عملیات که نیروهای رزمی به خط می‌زدند، خودشان در خط بودند. بررسی و شناسایی می‌کردند تا در نزدیک‌ترین جا به خط، پست امداد بزنند. اول پزشک‌یاران عملیاتی در گرگ و میش هوا به خط می‌رفتند و شروع به راه‌اندازی پست امداد می‌کردند. قبلش مسئول بهداری خودش رفته بود شناسایی کرده بود و از روی نقشه‌های جنگی نزدیک‌ترین مسیری را که بشود مجروح را راحت‌تر منتقل کرد، تعیین کرده بود. چند پست امداد تحت نظر یک اورژانس قرار می‌گرفت.

پست امداد در نزدیک‌ترین مکان به خط انتخاب می‌شد که دسترسی به جاده هم راحت باشد (نه چسبیده به جاده، که ترافیک و گرد و خاک ایجاد مزاحمت کند). در جایی که امن و ایمن باشد، در تیررس مستقیم تانک نباشد و یا خمپاره به‌راحتی نتواند آنجا را بزند. هر پست امداد یک سری امکانات و پزشک‌یارهای باتجربه و کارکشته داشت که همگی روحیه‌شان بالا بود، باید می‌توانستند سریع رگ بگیرند، و کارهای پانسمان و آتل‌بندی و سرم را انجام بدهند. وقتی آمبولانس مجروح را تحویل اورژانس می‌داد، اورژانس شرایط درمانی مجروح را پایدار می‌کرد، بعد به بیمارستان‌های صحرایی منتقلش می‌کردند. اگر هم مجروح نیاز به جراحی داشت، جراحی می‌شد و اگر نیاز به یک دوره ریکاوری داشت آنجا کار ریکاوری‌اش انجام می‌شد. بعد بعضی‌ها به شهرها و

بیمارستان‌های عقبه منتقل می‌شدند.

بهداری لشکر سید الشهداء در عملیات کربلای ۲

عملیات کربلای ۲ در منطقه‌ای به وسعت تقریبی ۵۰ کیلومتر مربع از جبهه‌های شمالی نبرد در منطقه شمال غرب اجرا شد. در این عملیات بار دیگر ارتفاعاتی در منطقه‌ی حاج عمران به تصرف ایران درآمد. این عملیات در دهم شهریور ماه سال ۱۳۶۵ در منطقه‌ی حاج عمران، با شرکت یک تیپ از لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) و تیپ‌های ۹ بدر، ۱۲ قائم، ۲۱ امام رضا (ع)، ۱۰۵ قدس، ۱۵۵ شهدا، با ۲۸ گردان از سپاه پاسداران انجام شد.

همچنین در این عملیات، دشمن بر خلاف مقررات بین‌المللی، دست به حمله‌ی شیمیایی زد، اما با این وجود، متحمل ۳۰۰۰ نفر کشته و زخمی و ۲۰۰ نفر اسیر شد. لشکر ۱۰ سید الشهداء (ع) نیز در این عملیات با ۵ گردان، با رمز یا ابا عبدالله الحسین (ع) ادرکنی وارد عمل شد. از جمله شهدای شاخص این عملیات شهید محمود کاوه، فرمانده دلاور لشکر ویژه‌ی شهدا و شهید فرهاد آسمانی، مسئول بهداری لشکر سید الشهداء بودند.

چند خط از دست‌نوشته‌های شهید فرهاد آسمانی

خداوندا! پروردگارا! از درگاهت شکرگزاریم که ما را آفریدی و به ما توفیق حیات در زمان انقلاب اسلامی و رهبر آن عنایت فرمودی. پروردگارا! از درگاهت شکرگزاریم به خاطر حضور در جبهه‌های حق علیه باطل و به خاطر توفیق خدمت به اسلام و مسلمین و جمهوری اسلامی.

بارالها! از درگاهت شکرگزاریم به خاطر حضور در سپاه و در جمع برادران مخلصی که جانشان را برای اعتلای کلمه‌ی لااله‌الاالله و برپایی اسلام عزیز در طبق اخلاص گذاشته‌اند. ما را در جمع ضدانقلاب قرار ندادی و مرا همراه این امت قهرمان و این انقلاب قرار دادی. معبودا! از درگاهت شکرگزاریم به خاطر اینکه توفیق عبادت و بندگی خود را بر ما عنایت نمودی، هر چند خیلی ناچیز از طرف ما انجام شده است به لطف شما.

خداوندا! در فرج آقا امام زمان (عج) تعجیل عنایت بفرما. خداوندا! به رهبر کبیر انقلاب اسلامی عمر با عزت و عظمت عنایت بفرما.



زندگی در جنگ و یا جنگ برای زندگی

زندگی و خاطرات
دکتر سیاوش صحت
استاد جراحی
و پیشکسوت بهداری رزمی
از دوران جنگ تحمیلی

دکتر سیاوش صحت اسفند ماه سال ۱۳۱۳ در اصفهان به دنیا آمد. او یکی از پزشکان مشهور و پیشکسوت اصفهان است که پس از فارغ التحصیلی از دانشکده‌ی پزشکی اصفهان به آمریکا و انگلیس رفت و جراحی عمومی و فوق تخصص جراحی قفسه‌ی صدری و عروق خواند و بعد به اصفهان بازگشت.

دکتر صحت یکی از پرسابقه‌ترین جراحان جنگ است که از روزهای اول جنگ در کردستان حضور داشت و در تمام عملیات‌های بزرگ جنگ جراحی انجام داد او در ساخت و راه اندازی بیمارستان‌های صحرایی نقش مهمی داشت و امروز در تلاش است تا با احیا و تجهیز بیمارستان‌های صحرایی مناطق جنگی، عملکرد گروه پزشکی و خدمات آنها در دوران هشت سال دفاع مقدس ثبت شده و برای آگاهی نسل بعد حفظ شود.

کارنامه‌ی فعالیت‌های حرفه‌ای او درخشان است؛ از استادی در رشته‌ی جراحی دانشکده‌ی پزشکی اصفهان گرفته تا عضویت در هیأت مدیره‌ی جامعه‌ی جراحان ایران، نایب رئیسی و دبیری علمی جامعه‌ی جراحان ایران، سردبیری نشریه‌ی گزیده‌ای از تازه‌های پزشکی جراحی عمومی و تخصصی، عضویت در هیأت تحریریه‌ی نشریه‌ی جراحی ایران و عضویت در هیأت تحریریه‌ی نشریه‌ی علمی پژوهشی فرهنگستان علوم پزشکی و فصلنامه‌ی بهداری رزمی دفاع مقدس.

دکتر صحت عضو کالج جراحان آمریکا، عضو انجمن جراحان قفسه‌ی صدری آمریکا، عضو انجمن جراحی داخلی بالتیمور آمریکا، عضو جامعه‌ی داخلی و جراحی دانشگاه جانز هاپکینز آمریکا، عضو آکادمی علوم نیویورک، عضو جامعه‌ی جراحان ایران، عضو کالج بین‌المللی جراحان، عضو فرهنگستان علوم پزشکی ایران، عضو جامعه‌ی جراحان اندوسکوپیک آمریکا و عضو شعبه‌ی کالج جراحان آمریکا در ایران است. دو کتاب تألیف کرده و ۴۷ مقاله در نشریات داخلی و هفت مقاله در نشریات انگلیسی به چاپ رسانده است.

اول بسم الله

جنگ که شروع شد، من در اصفهان بودم. پانزده روز بعد عراق پیرانشهر را با خاک یکسان کرد. هنوز گروه‌های پزشکی تشکیل نشده بود. ما یک گروه جمع کردیم و با وسایل اتاق عمل، دارو و چند رزیدنت و پرستار داوطلب به پیرانشهر رفتیم و بیمارستان پیرانشهر را احیا کردیم.

مملکت تحت فشار بود. مگر می‌شد کمک نکرد؟ جنگ بود، جنگ وحشتناک‌ترین واقعیت بشر است و ما درگیر آن بودیم. مگر می‌شد بینیم بچه‌های این مملکت برای حفظ کشورشان پرپر می‌شوند و ما به عنوان جراح و پزشک کاری برایشان نکنیم؟

جنگ، نسلی از جراحان را ساخت که جراحان میان‌رشته‌ای هستند؛ یعنی در چند تخصص متبحرند. جنگ واقعاً یک نسل قوی ساخت. جراحی عمومی را متحول کرد. لحظه به لحظه‌ی جنگ تجربه بود و ما صیقل خوردیم. به نظرم ما اولین گروه پزشکی بودیم که سازمان‌یافته به جنگ رفتیم.

از کل ایران ما اولین گروه پزشکی بودیم که از دانشگاه علوم پزشکی اصفهان به جبهه‌ی پیرانشهر اعزام شدیم. یک ماه بعد جنگ شروع شد. پیرانشهر یکی از مناطقی بود که به آن حمله کرده بودند، چون از نظر نظامی اهمیت داشت. تمام ساختمان‌های ارتش را نابود کرده بودند. آن زمان پیمانی به نام «سنتو» وجود داشت که در آن ۱۰ بیمارستان روی خط مرزی غرب ایران در نظر گرفته بودند؛ یکی از آن بیمارستان‌ها در پیرانشهر بود و خوشبختانه ویران نشده بود اما به جز آن، چیزی از شهر باقی نمانده بود. تمام مردم هم رفته بودند. آن موقع نیاز بود که به پیرانشهر کمک شود، اما در اصل هیچ برنامه‌ای برای کمک به منطقه وجود نداشت.

قبل این ماجراها، با بارزانی‌ها قرارداد بسته شده بود که برای حمله به عراق کمک کنند. اگر نقشه‌ی پیرانشهر را نگاه کنید، پیرانشهر یک کوه بزرگ به نام قمطره و دره‌ای به نام شیواراس دارد. بعد هم منطقه‌ی حاج عمران است. حکومت ایران در ارتفاعات قمطره، کوه را تراشیده و در دل کوه، اتاق خواب و دفتر و توالی و آشپزخانه و... درست کرده بود، چون به حاج عمران مشرف بود و می‌خواست آنجا را کاملاً زیر نظر داشته باشد. قرار بود اول نیروهای بارزانی و بعد نیروهای ایرانی حمله کنند.

ما یک شب در تبریز ماندیم و بعد به پیرانشهر رفتیم و بیمارستان را احیا کردیم؛ بیمارستانی پنجاه تختخوابی و فوق‌العاده مجهز که خوشبختانه سالم مانده بود.

شروع جنگ

اعضای تیم اولیه فکر می‌کنم سی نفر بود؛ همه دستیاران و پرستاران خودم در اصفهان. همه داوطلب بودند. من ندا دادم، آنها هم کمک کردند و به آنجا رفتیم و مستقر شدیم. قبل از ما نیروی هوایی آمد و دره‌ی شیواراس را که مین‌گذاری بود، زد تا همه‌ی بمب‌ها منفجر شوند. جهاد سازندگی تبریز



این دره را بعد از این اتفاق بازسازی کرد.

از همان مقطع خاطره‌ای دارم؛ این حمله قرار بود روز سه‌شنبه انجام شود. من ساعت دو بعدازظهر پیش سرهنگ مه‌ام رفتم که فرمانده توپخانه بود. همان حدود به نظرم در حدود سی توپ شروع به بمباران حاج عمران کردند. صدایشان سمفونی خیلی عجیبی ایجاد کرده بود. تا آن روز نشنیده بودم که چند توپ با هم شروع به شلیک کنند. این می‌زد، آن می‌زد... با آن بمباران شدید معلوم بود که سربازان عراقی در حاج عمران یا از بین رفته‌اند یا فرار کرده‌اند. بعد نیروهای بارزانی به طرف دره‌ی شیواراس حرکت کردند و وارد حاج عمران شدند. من ساعت هشت بالای تپه رفتم و دیدم که ملازم‌های (پیش قراولان) نیروی بارزانی پشت بی‌سیم

نمی‌توان گفت فداکاری بود، از خودگذشتگی یا قهرمانی بود، بلکه ادای وظیفه بود. ما رفته بودیم تا به مجروحان کمک کنیم و وظیفه‌مان را انجام می‌دادیم. برخی افراد می‌گویند این افراد قهرمان بودند، اما من این حرف را قبول ندارم، چون معتقدم وظیفه‌مان را انجام می‌دادیم

می‌گویند عراقی‌ها تنبان‌های خود را خیس کرده‌اند. آن شب قرار بود ساعت هشت نیروی ارتش ۶۳ رضاییه حرکت کند و وارد حاج عمران شود، ولی متأسفانه دقیقاً همان ساعت از فرماندهی دزفول و از طرف آقای بنی‌صدر فرمان آمد که ارتش حق ندارد یک قدم در خاک عراق بگذارد. در نتیجه از ساعت دوازده نیمه‌شب شروع کردند به برگرداندن

مجروحان. ما هم از ساعت چهار صبح شروع به درمان زخمی‌هایی کردیم که تکه پاره شده بودند. بیشتر آنها وقتی می‌رسیدند که دیگر مرده بودند. شاید در مجموع یکی، دو نفر زنده داشتیم که توانستیم برای آنها کار کنیم. به هر حال آنجا ماندیم و سعی کردیم زخمی‌ها مداوا کنیم. حدود ۱۰ روز در حاج عمران در بیمارستان بودیم.

مرگ و زندگی

بیمارستان به نام بیمارستان ارتش بود و تحت پیمان سنتو بود. امکانات بیمارستان عالی و خیلی مجهز بود. حتی برای جراحانش شغل و تخت‌خواب داشت. البته ما هم مقداری تجهیزات از اصفهان برده بودیم. یک خاطره از این بیمارستان دارم؛ روز سومی که درگیری‌ها تمام شده بودند، قرار شد به قطره‌ی بالا بروم. قبل از رفتن گفتم حمامی کنم. یک گروه‌بان ارتش آنجا حضور داشت که خیلی با من گرم می‌گرفت و با هم چای می‌خوردیم. به من گفت فکر کنم هنوز یک حمام گرم در خرابه‌ها داریم. بیا برو آنجا. هفت صبح من را به آنجا برد. قرار بود هشت صبح هم به قطره در بالای کوه برویم. حمام کردم و خواستم بیرون بروم که دیدم در قفل شده است. گروه‌بان پشت در را انداخته و رفته بود. شروع به داد و فریاد کردم و به در لگد می‌زدم. خلاصه حدود یک ساعت طول کشید تا اینکه یکی از بچه‌های تیم خودم که دنبالم می‌گشت، فهمید حبس هستم و نجاتم داد.

قرار بود یکی از ماشین‌های جنگی که در آنجا بود، من را به قطره ببرد، اما گفتند گذاشته و رفته است. به قول اصفهانی‌ها حالم آویزان شد که چرا نتوانستم با آن ماشین بالا بروم. یک ساعت بعد خبردار شدم جاده را مین‌گذاری کرده بودند و آن ماشین صاف از روی مین رد شده و یک نفرشان هم زنده نمانده است. اگر من هم رفته بودم، الان جزو شهدای اول جنگ بودم.

گروه بوق

به قول بچه‌ها ما جزو گروه بوق بودیم. هر وقت نیاز داشتند، تلفن می‌کردند که برویم. نمی‌دانم دفعه‌ی دوم چه زمانی به جبهه رفتم ولی به کرات جبهه بودم و تقریباً در تمام حمله‌ها جزو گروه‌هایی بودم که به جبهه می‌رفتند. ما همه جا بودیم. دومین گروهی بودیم که به کرمانشاه رفتیم چون عراق به سر پل ذهاب حمله کرده بود. اول سرپل ذهاب بود، بعد اسلام‌آباد و بعد کرمانشاه. ما را در بیمارستان کرمانشاه مستقر کردند. بیماران مشکل‌دار را از سرپل ذهاب و اسلام‌آباد پیش ما می‌فرستادند. فکر می‌کنم حدود سه،

چهار هفته در کرمانشاه بودم. آنجا بیمارستان شهری بود و هنوز بیمارستان صحرایی نداشتیم.

اولین بیمارستان صحرایی

فکر می‌کنم اولین بیمارستان صحرایی که رفتم بیمارستان صحرایی امام حسین (ع)، شاید هم بیمارستان فاطمه زهرا (س) بود. درست یادم نیست. واقعاً چقدر خوب می‌شد کسی همراهم بود و همه‌ی اینها را آن موقع می‌نوشت... به جرأت می‌گویم که هیچ‌وقت در جنگ کمبود دارو و تجهیزات نداشتیم و از این نظر در مضیقه نبودیم. فقط یک بار در بیمارستان فاطمه زهرا (س)، همان موقع که بمباران شیمیایی شد و بیمارستان کاملاً وضع بدی داشت، برای بریدن استخوان جناق سینه با خودمان قیچی نبرده بودیم. درنتیجه ناچار از مکانیک‌های آنجا کمک گرفتیم؛ چیزی شبیه به قیچی پیدا و استریل کردند و من با آن جناغ سینه را قطع کردم تا بتوانم قلب را خوب ببینم. غیر از این یک بار، هرگز کمبودی ندیدم. البته هر آنچه فکر می‌کردم شاید در بیمارستان‌ها نباشد، از اصفهان با خودم می‌بردم؛ مثلاً بازکننده‌ی قفسه صدری، بعضی قیچی‌ها و پنس‌های مخصوص و... زمانی که از آمریکا برگشتم، تمام وسایل جراحی را با خودم آورده بودم. هنوز هم بعد از سال‌های سال، این وسایل نو و سالم مانده، چون از بهترین نوع وسایل جراحی است. همین وسایل را برمی‌داشتیم و با خودم می‌بردم.

جبهه‌های خطرناک

یکی از بچه‌ها همیشه به من می‌گفت تو شجاعی. اما من شجاع نبودم، فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دادم. من هم مثل بقیه می‌ترسیدم، از مردن هم می‌ترسیدم و دلم نمی‌خواست بمیرم. خیلی جوان بودم، دلم می‌خواست بمانم ولی احساس وظیفه مافوق این حس‌ها بود. فکر می‌کردم آدم هر وقت قرار باشد بمیرد، می‌میرد و لازم نیست سه ساعت قبلش بلرزد. چیزی که من را قوی می‌کرد احساس وظیفه بود. می‌دیدم مملکت در جنگ است و هموطنانم تیر می‌خورند. وظیفه‌ام می‌دانستم که به آنها خدمت کنم. قوت، نیرو، شجاعت یا هر چه بود، ریشه‌اش وظیفه‌شناسی بود. فکر می‌کردم وظیفه‌ام است که کاری انجام بدهم. نمی‌توانستم در اصفهان بنشینم و نان و پلو بخورم، در حالی که بچه‌های مردم در جبهه می‌جنگیدند و مجروح می‌شدند.

من شجاع نبودم، فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دادم. من هم مثل بقیه می‌ترسیدم، از مردن هم می‌ترسیدم و دلم نمی‌خواست بمیرم. خیلی جوان بودم، دلم می‌خواست بمانم ولی احساس وظیفه مافوق این حس‌ها بود

پشیمانی یا تأیید، مسئله این است

هیچ وقت از حضور در جبهه پشیمان نشدم، حتی در مواقعی که خیلی اذیتم کردند، از دانشگاه بیرونم کردند و... هم پشیمان نشدم.

خاطره‌ای دارم که خیلی برایم تلخ است؛ بچه‌ها با من تماس گرفتند و گفتند می‌خواهیم به جبهه برویم. یک هواپیمای سی. ۱۳۰ گرفته بودند. همان روز که از اصفهان حرکت کردیم، بمباران شد و شیشه‌های خانه‌ی ما شکست، چون دوکیلومتری خانه را زده بودند. یادم است آن موقع همسرم با من قهر کرد، چون می‌گفت تو مسئولیت سرت نمی‌شود. الان که وضع ما در اینجا این طور است، داری می‌روی جبهه. خلاصه سوار هواپیما شدیم و به اهواز رفتیم. ساعت دو بعدازظهر دیدم که تمام بچه‌ها را برداشتند بردند و دیگر کسی کنارم نیست. بعد به من و آقای دکتر بدر که متخصص بیهوشی بود، گفتند به بیمارستان امام رضا (ع) برویم. رفتیم دیدیم در آنجا نه خبری از جنگ بود و نه پرنده پر می‌زد. بعدها فهمیدم به من تهمت زده بودند که ستون پنجم صدام و در مواقع و مواضع حساس نباید حضور داشته باشم.

به هر حال اتفاقی که بود، تمیز کردیم و نشستیم. جای درست کرده بودیم و می‌خوردیم که دیدیم آقای با یک استیشن تویوتا آمد. از آقای دکتر بدر، سراغ دکتر صحت را گرفت. بعد به من گفت: آقای دکتر، باید برویم. پرسیدم: کجا برویم؟ گفت: الان نمی‌توانم بگویم.

شبانه به اهواز رفتیم. آنجا به من گفتند که می‌خواهیم به بیمارستان فاطمه زهرا (س) برویم، بیمارستانی که هفته‌ی پیش شیمیایی شده و وضعیت خیلی بد است. یک گروه از استان فارس آمده بودند ولی گفتند که باید ما به آنجا برویم. گفتم: اگر می‌خواهید به آنجا بروم، دو چیز حتماً می‌خواهم؛ یکی بچه‌های اصفهان و دیگری وسایلم در اصفهان. الان تلفن کنید و بگویید وسایلم را بیاورند. هر چه هم کم دارند، به مطبم بروند و بردارند. خودشان می‌دانند چه وسایلی لازم است، چون قبلاً همراهم به اینجا آمده‌اند. گفتند: چیز دیگری نمی‌خواهید؟ گفتم: چرا، حمام هم می‌خواهم... فکر می‌کنم آن زمان سردار فتحیان مسئول بود. پیام فرستاد

که حرف شما را قبول می‌کنیم.

خلاصه به بیمارستان رسیدیم و بچه‌های اصفهان هم آمدند. یکی از آن ماشین‌های بیست چرخه‌ای که در آن حمام درست می‌کردند و آب گرم و دوش داشت، هم آمد. ولی متأسفانه وقتی رسید، با بمب زدند و داغانش کردند. البته روز بعد یکی دیگر فرستادند.

موقعیت بسیار بدی بود. هم بیمارستان به‌شدت صدمه دیده بود و هم نیروی کافی نبود. فقط گروهی از شیراز حضور داشتند که چون نیروی داوطلب نبودند و با قانون یک ماه حضور اجباری آمده بودند، می‌لرزیدند و می‌ترسیدند و کار خاصی نمی‌کردند. ترسناک هم بود.

سه هفته در بیمارستان فاطمه زهرا (س) بودم و واقعاً آنجا درست شد؛ یعنی محیطی به وجود آمد که در آن نه‌تنها خودمان آماده به کار بودیم، گروه شیراز هم که برنامه‌ریزی کرده بودند شیفتهی باشند، برنامه‌هایشان را پاره کردند و گفتند ما همیشه در اتاق عمل هستیم، شما اگر می‌خواهید بیایید، اگر نمی‌خواهید نیایید. واقعاً هم همه در اتاق عمل بودند. این تجربه نشان می‌دهد همه‌ی ما خوب هستیم و اگر وقتی از من می‌پرسیدند: شما نمی‌ترسیدید؟ جوابم این بود که نه وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. آدمی که وظیفه‌اش را انجام می‌دهد، هیچ‌وقت نمی‌ترسد، قدرت می‌گیرد، چون احساس وظیفه بزرگ‌تر از ترس است.

همان همیشگی

غالباً با بچه‌های تیم جراحی خودم به جبهه می‌رفتم. خیلی کم با دیگران رفتم، چون معمولاً جراحان عقاید و طرز فکر مختلف و متفاوتی داشتند، ولی اعضای گروه ما هیچ تفکری جز این نداشتند که باید به مجروح به بهترین شکل برسیم و سعی کنیم زنده نگهش داریم.

زیر بار اضطراب

بیمارستان فاطمه زهرا (س) از همه‌جا سخت‌تر بود. واقعاً خیلی مجروح داشتیم. پنج، شش اتاق دائماً اشغال بود. این بیمارستان زیر خاک بود. عراقی‌ها هم صبح با مرغابی‌هایی که می‌آمدند، بمباران را شروع می‌کردند. عصر هم که مرغابی‌ها می‌رفتند، بمباران می‌کردند. چرا این کار را می‌کردند، نمی‌دانم. یک روز در اتاق عمل بودم که بمب در دو، سه متری ما خورد. چون بمب در خاک می‌خورد، یک درز خیلی بزرگ روی دیوار اتاق عمل درست شد و گرد و خاک شد. همه ترسیدیم و بیرون

رفتیم اما شاید این ترس بیست ثانیه طول کشید. دکتر سلطانی که متخصص بیهوشی بود، فریاد زد: «بچه‌ها، چرا به اتاقتان نمی‌روید؟» این فریاد از بمبی که زدند، خطرناک‌تر و صدا دارتر بود. بلافاصله همه به اتاق عمل و بالای سر مجروح برگشتیم. طرز کار بچه‌هایی که با من بودند، طوری بود که نمی‌توان گفت فداکاری بود، از خودگذشتگی یا قهرمانی بود، بلکه ادای وظیفه بود. ما رفته بودیم تا به مجروحان کمک کنیم و وظیفه‌مان را انجام می‌دادیم. برخی افراد

می‌گویند این افراد قهرمان بودند، اما من این حرف را قبول ندارم، چون معتقدم وظیفه‌مان را انجام می‌دادیم. ما خیلی آدم‌های فداکار و شجاعی نبودیم که از هیچ چیز نترسیم.

بر دوراهی رفتن و ماندن

نمی‌شد نرفت. هموطنان ما تیر می‌خوردند، مجروح بودند. آیا می‌شد که من در اصفهان بنشینم و کاری نکنم؟ بگذارید یک خاطره‌ی دیگر بگویم؛ اواخر جنگ بود که به شهری به نام صالح‌آباد رفتم، همان جایی که منافقان هم

آمدند. مجروحی آوردند که قسمتی از پایش کاملاً رفته بود. در اتاق عمل بیهوش بود که دیدم داد می‌زند: به بچه‌ها بگویید بیایند. گفتم: چه کار دارید، شما بیهوش هستید. به بچه‌ها گفت: برانکارد بیاورید و من را ببرید. گفتم: نمی‌توانید بروید، شما بیهوش هستید. هنوز جمله‌ای که گفت، یادم است. گفت: بچه‌ها تنها هستند. من باید بروم. می‌دانید یعنی چه؟ او هم یک آدم معمولی بود، یک فرمانده که از مرگ جسته بود و در همان حالتی که هنوز

به هوش نیامده بود، می‌گفت:

بچه‌ها تنها هستند،

من نمی‌توانم اینجا

بنشینم. چنین

روحیه‌ای آن موقع

حکمفرما بود.

هنوز هم که یادم

می‌آید، احساساتی

می‌شوم. بالاترین

حس انسانیت بود.

این حس نه از

شجاعت است، نه از

قهرمانی. وظیفه‌ی آن

فرد این بود که به

نیروهایش کمک کند، چون فرمانده بود. می دانست وقتی نباشد، دچار مشکل می شوند. من از روحیه‌ی بقیه خبر ندارم ولی هر کسی که با ما کار کرد، تمام کارکنان بیمارستان، این روحیه را داشتند. نشد چیزی بخواهم و به من ندهند. نشد که کمک بخواهم و در اسرع وقت کمک نکنند و حرفی بزنند. خاطره‌ی دیگری هم در این باره دارم؛ ما با فاو، نیم ساعت فاصله داشتیم. آنجا راننده‌های آمبولانس‌ها با هم کشمکش داشتند. دعوا سر این بود که زودتر و بیشتر از بقیه بروند و از خط مجروح بیاورند. با وجودی که می دانستند پنجاه درصد احتمال دارد گلوله بخورند، دلشان می خواست از بقیه سبقت بگیرند. الان در مراکز بهداشتی دعوای راننده‌های آمبولانس سر این است که تو برو، من بروم، فلانی برو، من خسته شدم...

روحیه‌ی حکمفرما در آن روزها بسیار عالی بود و شاید قبل از جنگ، در تاریخ خودمان نمونه‌ی آن را داشتیم. به همین دلیل با تمام بلاهایی سرمان آمده، هنوز ایرانی باقی مانده ایم.

پشتیبانی از بیمارستان‌ها و بهداری‌ها

پشتیبانی فوق‌العاده بود. هیچ وقت نه کمبود خون داشتیم، نه کمبود وسایل، نه کمبود دارو و نه کمبود نیرو، چون آدم‌ها را خودم انتخاب می کردم و می بردم. هیچ وقت کمبود احساس نکردم. ممکن است کسی معتقد باشد با او همکاری نمی شده، ولی من همیشه حمایت شدم و عین وسایلی که در بیمارستان دانشکده‌ی پزشکی اصفهان داشتم، در اختیارم بود. اگر هم کمبودی بود، وسایل خودم را می بردم. صحبت درباره‌ی عملکرد بهداری یک بحث کلی است. من فقط می توان بگویم در قسمتی که به کار من مربوط بود، یک ذره هم کمبود وجود نداشت.

یادم نیست در کدام عملیات خون کم داشتیم. گفتند الان می گوئیم بچه‌ها بیایند و خون بدهند. از موقعی که گفتم خون احتیاج دارم و کمبود دارم، شاید نیم ساعت نگذشت که پنجاه نفر از کسانی که در جبهه بودند، آمدند. تخت هم نبود، روی زمین خوابیدند و خون دادند؛ یعنی ناگهان سی چهل شیشه خون پیدا شد.

ایده‌ی ساخت بیمارستان‌های صحرایی

در جنگ ویتنام امریکایی‌ها یک کشتی بیمارستانی را تجهیز کردند و مجروحان را به فاصله‌ی بیست دقیقه به این کشتی منتقل می کردند. مسئولان آن موقع جبهه هم به تجربه فهمیدند که به دلیل مسافت زیاد بین مراکز درمانی و خط



در یکی از جبهه‌ها وضع خیلی بد بود و فقط مقداری نان شیرازی نازک و خرد شده برای خوردن داشتیم. خرده‌های نان را کف دستمان می گرفتیم و می خوردیم، اما اصلاً کسی ایراد نمی گرفت

جراحانی که در دوران هشت سال دفاع مقدس در تمام جبهه‌ها پا به پای رزمندگان به خدمت مشغول بودند، به نوعی قدردانی کرد. من در جلسات هماهنگی گفتم: همه جای دنیا یادبود جنگ‌هایشان را حفظ می کنند؛ چرا ما بیمارستان‌های صحرایی مان را که شاهد تلاش‌ها، فداکاری‌های پزشکان، گروه‌های پزشکی و هم‌میهنانمان بوده‌اند، حفظ نکنیم؟ ما بیش از ۳۰۰ هزار شهید داشتیم که آثار خون آنها بر در و دیوار این بیمارستان‌ها باقی مانده است. فرزندان ما و نسل‌های بعد باید بدانند که این مملکت

به چه بهایی حفظ شده و جوانانی برای اعتقاداتشان جنگیدند، نه با طمع پول و مقام. آنها هیچ اجباری نداشتند. این ارزشمندترین اتفاقی ست که می تواند در تاریخ یک مملکت بیفتد و باید شواهد و یادگارهایش حفظ شود. ما نه تنها در ایران که در کل جهان چنین موردی نداشتیم که یک جوان چهارده ساله از خانه‌ی خود با دست خالی بیرون بیاید، به جبهه برود و از میهن و عقیده اش دفاع کند. حضور و فعالیت‌های گروه‌های پزشکی هم جزیی از این تاریخ است که سعی داریم آن را حفظ کنیم.

ایده‌ی بازسازی بیمارستان‌ها در همین جلسات شکل گرفت و با کمک بهداری سپاه پاسداران و وزارت بهداشت و دیگر وزارتخانه‌ها بازسازی بیمارستان‌های صحرایی به عنوان نمادی از خدمات ارزنده گروه پزشکی شروع شد، چون نه تنها از خدمات گروه پزشکی، بلکه باید از فداکاری ارزشمند ملت ایران و رزمندگان و مخصوصاً شهدا یاد شود و این بیمارستان‌ها که نماد و نشان‌دهنده‌ی فداکاری‌ها، جانفشانی‌ها و از خود گذشتگی هاست، باید به عنوان موزه در تاریخ ملت ایران زنده و جاویدان باقی بماند.

تا الان دو بیمارستان بازسازی شده و امیدوارم که این راه ادامه داشته باشد و یادگارهای جامعه‌ی پزشکی در تاریخ جنگ احیا و حفظ شود. نخستین بیمارستانی که در طرح نوسازی قرار گرفت، بیمارستان امام حسین (ع) واقع در سهراب دارخوین در خوزستان بود. این بیمارستان مانند زمان جنگ و با همان تجهیزات آن زمان بازسازی شد و یادگاری از آن همه جانفشانی و سند زنده‌ی دفاع مقدس است.

از بدو نوسازی بیمارستان امام حسین (ع)، هر سال همایش «طب رزم» در روز پنجم اسفند - روزی که دکتر رهنمون در بیمارستان خاتم‌الانبیا به شهادت رسید. - به مدت دو روز برگزار می شود. در این همایش علاوه بر زنده کردن یاد و خاطره‌ی گروه پزشکی، مخصوصاً جراحان و خدمات آنها، آخرین اطلاعات پزشکی در زمینه‌ی درمان فوری مجروحان مطرح می شود.

بیمارستان حضرت فاطمه زهرا (س) نزدیک به فاو، پروژه‌ی بعدی است؛ تنها بیمارستانی در دنیا که بمباران شیمیایی شد. بیمارستان کاملاً از بین رفته است، اما می خواهیم یک ماکت کوچک از آن بسازیم تا به عنوان یادگاری از آن دوران باقی بماند.

از موقعی که گفتم خون احتیاج دارم و کمبود دارم، شاید نیم ساعت نگذشت که پنجاه نفر از کسانی که در جبهه بودند، آمدند. تخت هم نبود، روی زمین خوابیدند و خون دادند؛ یعنی ناگهان سی چهل شیشه خون پیدا شد

آینده؛ خیلی دور خیلی نزدیک

من تاریخ را دوست دارم و زیاد در این باره مطالعه می‌کنم. اگر تاریخ را بخوانید، می‌بینید که در طول این تاریخ پرفراز و نشیب هر وقت کشور دچار تنگنا شده، مردم به میدان آمدند و اوضاع را درست کردند. مردم ما هر وقت به مرحله‌ی خطر رسیدند، حرکت کردند و دوباره مملکت را ساختند. مردم باایمان‌اند، به نظرم اگر الان افت اخلاق داریم، مقطعی است. مثل این است که الان من نمی‌لرزم، ولی اگر هوا خیلی سرد شود، می‌لرزم. نمی‌خواهم بلرزم، ولی هوای سرد من را می‌لرزاند. پس محیط می‌تواند بر همه‌ی ما اثر بگذارد و اگر دوباره شرایطی مثل آن سال‌ها پیش بیاید، همه‌ی ما به آن حالت که در جنگ داشتیم، برمی‌گردیم. آن زمان مردم از خانه‌ی خود فرار می‌کردند تا به جبهه بروند و بجنگند. کسی دعوتشان نکرده بود. یادم است در یکی از جبهه‌ها وضع خیلی بد بود و فقط مقداری نان شیرازی نازک و خرد شده برای خوردن داشتیم. خرده‌های نان را کف دستمان می‌گرفتیم و می‌خوردیم، اما اصلاً کسی ایراد نمی‌گرفت. روحیه‌ی ما در آن روزها این‌گونه بود و امیدوارم در تاریخ ایران این مرام و منش زنده نگه داشته و ثبت شود.

به آدم‌هایی که به جبهه‌ها می‌رفتند، نه پول می‌دادند و نه مقام و موقعیت. اگر کسی مقام پیدا کرد، بعداً پیدا کرد. آن زمان به کسی نمی‌گفتند مقام می‌دهیم. هیچ چیز نمی‌دادند و همه وظیفه خود می‌دانستند که از هم‌میهنانشان دفاع کنند.

اعضای گروه‌های پزشکی هم نه برای پول می‌رفتند، نه می‌ترسیدند و نه ایراد می‌گرفتند. این کار را وظیفه‌ی خود می‌دانستند. همه‌ی کسانی که به جبهه آمدند، حداقل آنها که من دیدم، این‌طور بودند و می‌دانستند به کجا آمده‌اند و خطر وجود دارد. هرگز ندیدم کسی ناله و اظهار ناراحتی کند و بگوید نمی‌خواهم بیایم. در تمام دورانی که آنجا بودم، فقط یک بار یک جراح خواهش کرد گواهی او را امضا کنم و به رئیس بیمارستان هم بگویم که تأیید کند که او در روز زودتر برود. حتی آن گروه شیراز هم که از عملکرد آنها راضی نبودند و می‌گفتند خوب همکاری و اداره نمی‌کنند، ۲۴

ساعت بعد عوض شدند. قبل از آن خیال می‌کردند تحت فرماندهی مثلاً رئیس بیمارستان هستند، اما بعد که ما به آنجا رفتیم و دیدند که تحت فرماندهی خودشان هستند، روحیه‌ی تیمشان عوض شد و برنامه‌های خود را که هشت ساعت به هشت ساعت نوشته بودند، پاره کردند و گفتند هر وقت مجروح بیاید، ما هم می‌آییم. هیچ‌وقت هم نشد که ما برویم و آنها نیایند.

همه برای یکی

در دی ماه ۱۳۵۷، اصفهان یک فرمانده لشکر داشت که یک روز مردم را به توپ بست. ما در آن روز، ۱۲۳ یا ۱۲۴

که اداره‌ی بیمارستان را با ۱۲۰ مجروح تیرخورده بر عهده گرفتم، به هر کس تلفن کردم، آمد. با اینکه خیلی هم با من موافق نبودند، آن روز کسی نبود که حرفم را گوش نکند. در بیمارستان صدتختخوابی آن موقع تا عصر فقط یک شهید داشتیم و توانستیم همه‌ی مجروحان را اداره کنیم. وقتی شرایط مساعد است، کسی با آدم مخالفت نمی‌کند. همبستگی ایجاد می‌شود. در شرایطی که افراد بدانند کار درستی انجام می‌شود، همه می‌آیند و مخالفت هم نمی‌کنند. آن باد قشنگ که می‌وزد، همه را سر شوق می‌آورد.

تخصص: طب رزمی



در طی جنگ، به این نتیجه رسیدیم که باید آموزش‌هایی برای مواجهه و درمان صدمات و جراحات‌های جنگی انجام شود. در سال ۱۳۶۳، با این عقیده، جامعه‌ی جراحان را در اصفهان پایه‌گذاری کردم. جامعه‌ی جراحان برای اولین بار در اصفهان پایه‌گذاری شد.

می‌دانستم آموزش دانشگاهی در این زمینه کافی نیست و باید در خارج از دانشگاه هم آموزش انجام شود. آن موقع آقای دکتر فاضل وزیر علوم بودند. از ایشان خواهش کردم که بیایند و جلسه را افتتاح کنند. اولین کنگره‌ی جامعه جراحان

۲۳ بهمن سال ۱۳۶۳ در اصفهان پا گرفت. از شهرهای مختلف ایران تمام جراحان با پول خودشان و با طیب خاطر آمدند و مهمان من نبودند، چون آن موقع پول نداشتیم. تمام دانشجویان هم شرکت کردند. این کنگره تا سال‌های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ در اصفهان، شیراز، تبریز و تهران ادامه پیدا کرد. بعد گفتند که این جریان باعث می‌شود دست جراحان بند شود و به جبهه نیایند، بنابراین کار را متوقف کردیم. دوباره در حدود سال ۱۳۷۰، در تهران شروع کردیم و آموزش تروما و طب رزم را در تهران پایه‌گذاری کردیم. در این مورد تمام فرماندهان سپاه خیلی همراهی کردند. خدا به سردار سلامی، عمر بدهد، مدام به من کمک کرد و آن موقع که پول نبود، دستور داد که پول در اختیارمان بگذارند تا بتوانیم برنامه‌هایی را در اهواز و در خوزستان برگزار کنیم. من معتقد بودم که باید این آموزش ضروری‌ست، بعد هم سپاه دنبالش را گرفت و در تهران آموزش‌ها را ادامه دادیم.

اولین دوره‌ی آموزش تروما

اولین دوره‌ی آموزش تروما در بیمارستان امام حسین (ع) شروع شد. در بیمارستان امام حسین (ع) جبهه، آنجا آموزش بیشتر درباره‌ی تروما بود، چون جراحان ایران در این باره آموزش ندیده بودند. من وظیفه‌ی خودم دانستم این کار را انجام دهم و با استقبال همه روبه‌رو شدم و خیلی از جراحان به من کمک کردند. شاخص‌ترین آنها آقای دکتر فاضل بود. خیلی از فرماندهان سپاه - سردار سلامی سردار فتحیان و دکتر خاتمی - تمام قد حمایت کردند تا سیستم امداد و درمان شکل گرفت و قوی شد.

آموزش جراحی تا قبل از کرونا ادامه پیدا کرد، ولی متأسفانه شیوع این بیماری موقعیتی به وجود آورد که باعث توقف این آموزش شد.

برای تاریخ

متأسفانه ما نه تاریخمان را نوشتیم و نه خاطرات و دستاوردهایمان را جایی ثبت کردیم. من بر اساس مطالعات به‌روزی که در سطح بین‌المللی دارم، معتقدم در مواردی که آزمایشگاه و وسایل جراحی و کامپیوتر دخیل است، یعنی در جایی که باید محاسباتمان با کامپیوتر انجام شود و عمل‌های جراحی پیچیده را با وسایل جدید انجام دهیم، پیشرفتی نداشته‌ایم ولی در بقیه‌ی موارد که چهار عمل اصلی‌ست، پیشرفت داشتیم، چون ما کمبود وسایل و کمبود دانش آنها را داریم.

ما می‌توانستیم از دستاوردهای خودمان خیلی مقاله منتشر

کنیم، اما بیشتر کار عملی کردیم، متأسفانه مقاله‌نویسی نکردیم. مسأله کم‌کاری ما بوده است. اصلاً به شرایط ربطی ندارد. ما کمی کم‌کار بودیم و به این موضوع اهمیت ندادیم که بنویسیم. حداقل من چنین نیازی در خودم احساس نکردم و خیلی پشیمانم.

امریکایی‌ها در جنگ ویتنام، مثل برق مقاله‌نویسی کردند و ده‌ها مقاله در زمینه‌های مختلف در منابع معتبر پزشکی جهان ثبت کردند ولی ما چنین منبعی از تجربه‌ها را رها کردیم. خیال می‌کردیم

باید کار خیلی مهم و شوق‌انگیز انجام بدهیم تا بنویسیم. حداقل در ضمیر ناخودآگاه من این فکر نبود که هر چیز ساده باید نوشته شود. حتی خاطرات خودم را هم ننوشتیم.

یک ارزیابی از یک زندگی

از خودم راضی‌ام. خیلی مهم است که آدم از خودش راضی باشد، چون به خودش نمی‌تواند دروغ بگوید. در مجموع از خیلی‌ها ناراضی هستم ولی از خودم راضی‌ام چون فکر می‌کنم آنچه در توانم بود، انجام دادم. من در بدترین شرایط از ایران نرفتم، در حالی که می‌توانستم بروم و با توجه به سابقه‌ای که داشتم و دوستانی که آنجا دارم، خیلی سریع کار بگیرم. هیچ‌وقت، نه آن موقع که به ایران برگشتم و نه حالا، یا در زمانی که در انگلیس بودم، به ماندن فکر نکردم. به قول یک دوست فرانسوی، فکر کردم که در آنجا وصله‌ی ناجورم و موجودی نجسب هستم.

شاید خیلی‌ها این عقیده را نپسندند، اما من هیچ وقت به این فکر نکردم که جایی غیر از ایران زندگی کنم، در حالی که در اینجا زندگی‌ام خیلی مشکل بود؛ مشکلات مرگ و زندگی داشتم، مشکلات تحقیق داشتم، سه بار از دانشگاه بیرونم کردند و همیشه هم دانشجویها من را برگرداندند. با بچه‌ها که هستیم، با آنکه همه‌ی آنها که الان حدود شصت سالی دارند، اینها را تعریف می‌کنیم و می‌خندیم...



مقدمه کتاب آب در سلامت کالبدشکافی حیات یک توصیه برای سلامتی دکتر جلیل عرب‌خردمند رئیس مرکز تحقیقات سلامت دفاعی



أَفَرَأَيْتُمُ الْمَاءَ الَّذِي تَشْرَبُونَ
آیا به آبی که می‌نوشید اندیشیده‌اید؟
الواقعه آیه‌ی ۶۸

حیاتی‌ترین فرآیند بدن چیست؟

دانشمندان برای پاسخ به این پرسش، به اجماع نرسیده‌اند، چون هر کدام از زاویه‌ای «حیات» را تفسیر می‌کنند. از طرفی «سلامتی و تندرستی» هم تعاریف مختلفی دارد. درمجموع هر فرآیندی که اثری جدی‌تری روی مغز دارد، حیاتی‌تر است. مثلاً مغز به فشار خون حساس است، و بدن با تغییرات فشار خون مبارزه می‌کند تا نوسان‌هایش را به حداقل برساند. میزان قند خون و کلسترول خون هم همین‌طورند. اما مهم‌تر از این‌ها، نوسان‌های شدید دمای بدن است؛ تهدیدی که مغز نمی‌تواند آن را تحمل کند.

تغییرات جزئی دمای بدن، با سلامت، سازگاری ندارد. به همین علت بدن انسان، با چند روش حرارت بدن را تنظیم

می‌کند که مؤثرترین آنها مکانیسم عرق کردن است. با عرق کردن آب بدن کم می‌شود، اما حفظ دما آنقدر مهم است که بدن، کم‌آبی را به جان می‌خرد. البته کم‌آبی ناشی از عرق کردن، حتی اگر کم باشد، بی‌ضرر نیست. بنابراین گاهی مغز، با وجود افزایش خطرناک دمای بدن، عرق کردن را متوقف می‌کند. دما و سطح آب بدن، دو فرآیند درهم تنیده‌اند و مغز برای حفظ تعادل آنها، پیوسته در تلاش است. تعادل دما و سطح آب بدن پاشنه آشیل فعالیت سنگین در گرماست. گرما برای انسان خطرناک است. موج گرما در سال ۲۰۰۳ در اروپا، ۳۵ هزار نفر، و در سال ۲۰۱۰ در روسیه، ۵۵ هزار نفر را کشتن داد. تلفات ناشی از گرمای بی‌سابقه‌ی هوا در تابستان سال ۲۰۲۱ در قاره‌ی آمریکا و اروپا، چهار رقمی

بیست و هفتمین مجمع سالیانه رزمندگان بهداری دفاع مقدس

۱۷ فروردین ۱۴۰۳
مسجد بقیه الله اعظم (عج)



وزارت دفاع و تحرکات نیروهای مسلح



وزارت بهداشت و آموزش پزشکی



وزارت آموزش عالی، علم و فناوری



رزمندگان جبهه مقاومت
عراق - استان کرکوک - منطقه بشیر
۳۰ فروردین ۱۳۹۵
عکاس: حسن فائدی
از گنجینه موزه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت

و مربیان آموزش‌های فیزیکی، با چالش‌های بزرگی روبه‌رو هستند که مهم‌ترینشان حفظ جان نیروهاست.

کسانی که به خاطر شغلشان مجبورند در محیط‌های گرم باشند (آتش‌نشان‌ها، نظامیان، ورزشکاران استقامتی، امدادرسان‌ها و...) باید دانش و مهارت پیشگیری از بروز آسیب در گرما را یاد بگیرند.

یک پیشگیری بسیار حیاتی در این باره یادگیری نحوه‌ی درست و به اندازه نوشیدن آب است.

آب مایه‌ی حیات

علم بدون عمل مثل درخت بدون ثمر و زنبور بی‌عسل است. دانش‌اندوزی اگر توان گره‌گشایی از مشکلات جامعه را نداشته باشد و در خدمت نیازهای مردم قرار نگیرد، فایده‌ای ندارد و فقط وزر و وبال است و مانع پیشرفت. در مقابل، علم نافع، باعث رشد و پیشرفت و ترقی و تعالی خواهد شد.

جمعی از جوانان دیروز که زندگی و جوانی‌شان را وقف دفاع مقدس کرده بودند، بعد از آتش‌بس، به میدان علم کوچ کردند و امروز پژوهش‌هایشان را برای دفاع از سلامتی و زندگی منتشر می‌کنند. از جمله کتاب حاضر که به سفارش شهید سلیمانی گردآوری شده است. وی پیش از شهادت دغدغه‌ای را درباره‌ی مصرف آب رزمندگان در شرایط گوناگون عملیاتی ابراز کرده بود. امروز پاسخ آن دغدغه در قالب یک پژوهش آماده شده است.

اللهم انی اعوذبک من علم لاینفع

الهی که هیچ کندوی عسلی بی‌مشتري نماند

بود! آمار مرگ و میر ناشی از موج گرما در مستندات تاریخی نظامیان هم کم نیست؛ عاملی که فرماندهان نظامی بزرگی را مغلوب خود کرده است. گرما، در جان باختن آتش‌نشانان هم دخیل است؛ بسیاری از آتش‌نشان‌ها، موقع مأموریت، به دلیل شوک گرما، جان‌شان را از دست می‌دهند.

مشکلات ناشی از گرما، همیشه به دلیل بالا رفتن زیاد دما نیست. مثلاً طولانی شدن زمان انجام ورزش‌های متوسط و سنگین هم به دلیل طولانی شدن قرارگیری در معرض گرما خطرناک است. خیلی از دونده‌های استقامت، به علت گرمای شدید، به خط پایان نمی‌رسند و بعضی هم جان‌شان را به علت گرم‌زدگی از دست می‌دهند. سوپرماراتن آفریقایی جنوبی با مسیر ۵۶ کیلومتری‌اش، یکی از خطرناک‌ترین و در عین حال محبوب‌ترین مسابقه‌ی ورزشکاران استقامتی است. مسابقات سه‌گانه مردان آه‌نین هم یکی دیگر از مثال‌هایی است که باعث مرگ ورزشکاران می‌شود. در این مسابقه، شرکت‌کنندگان ابتدا باید ۸۶/۳ کیلومتر شنا کنند، بعد ۲۵/۱۸۰ کیلومتر دوچرخه‌سواری کنند و رکاب بزنند، و در انتها، ۲/۴۲ کیلومتر بدوند. شرکت‌کنندگانی که مسابقه را در کمتر از ۱۷ ساعت به پایان برسانند، ملقب به مرد آه‌نین می‌شوند.

راهپیمایی‌ها و مارش‌های نظامی هم همین‌طور است؛ در این راهپیمایی‌های استقامتی که در مسافت‌های ۱۰ تا ۲۵ کیلومتری انجام می‌شود (در برخی ارتش‌ها با تجهیزات نظامی و در برخی دیگر بدون تجهیزات) فرماندهان نظامی

سازگشت گشت

تهیه کننده و کارگردان: علیرضا باغشنی

تدوین: احمد معین الدین

تصویر بردار: علیرضا باغشنی

ناظر کیفی: امین قدمی

تهیه شده در: موسسه بهسازی رزم دفاع مقدس و مقاومت

